

نام کتاب : نفرت

نویسنده : شکوفه ن ۳۳ کاربر نودهشتیا

« کتابخانه مجازی عاشقان رمان »

@Asheqaneroman

جهت دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی

به کانال تلگرام عاشقان رمان بپیوندید



خیلی خسته بودم فقط می خواستم وقتی رسیدم خونه بپریم تو رختخوابم و تاشب یکسره بخوابم اونشب قرار بود بریم برای روزبه خواستگاری. فرانک دختری بود که از مدت‌ها عاشقش شده بود و می خواست بره خواستگاریش بابا و مامان مخالف بودند. اخه روزبه یک سال باهاش دوست بود و بعدکش و قوسهای فراوان اخرسر بابام روراضی کرده بود بیان براش خواستگاری.

فرانک دختر بیخودی بود یعنی این نظرم بود. روزبه که می مردبراش. حتی یکبار این رو به خودش هم گفتم جوابش یک تودهنی بود.

فرانک اصلا به خانواده ما نمی خورد مامان و باباش خیلی راحت بودند. حتی می دونستند دخترشون باداداشم دوسته ولی براشون مهم نبود. هر وقت فرانک رومی دیدم، یک حس بدی درمن ایجادمی شد.

وقتی برای اولین بار منو دید یکه خورد. بایک فیس و افاده گفت توکی هستی؟ وای خدا!! چقدر هم که حرف زدنتش بد بود. هر کلمه ای روکش می داد و اصلا تهوع اوربود همه رفتارها و صحبت کردناش به مامان هم گفتم. گفت ولش کن

داداشت که فقط اونو می بینه.

تامدتها توخونه ما صدای دادوهوار بود.

دیروز هم سر این مسئله باکیومرث پسر همسایه دیوار به دیوار مون دعواش شده بود سر فرانک. اینو مامان بهم گفت گریه می کرد و متعریف می کرد.

کیومرث دعوامی کرده و دادمی زده که فرانک مال اونه و حق نداره بهش فکرکنه.

مثل اینکه فرانک قبلامدتی بااون دوست بوده و وقتی روزبه رومی بینه باروزبه دوست می شه.

خداییش داداشم خوش تیپ بود اینوچون خواهرش بودم نمی گفتم ولی خوب قیافه اش دخترپسندبود.

قدبلندموهای سیاه و پرپشت و پوست سفید و یک ته ریش بزی و چشمهایی سبز داشت من هم چشمهایم سبز بود این ارث مادرم بود.

می دونستم دخترهای کوچی دلشان برای داداشم می ره ولی اون احمق فقط فکرش فرانک بود.

فرانک چی داشت یک دخترنی قلیون که بازوهای لاغرش مثل یک دسته جارو بود ارایش غلیظی می کرد و موهایش هر دو ماه یک رنگ بود قیافه خاصی نداشت، که روزبه عاشقش شده بود.

ولی این هم از شانس ما بود مامان می گفت کیومرث گفته آگه روزبه دستش به فرانک بخوره می کشتش.

دیروز من خونه دخترخاله ام بودم برای همین دعوا از نزدیک ندیدم. شب مامان

نفرت – شکوفه ن ۳۳ کاربر انجمن نودهشتیا

وبابا و من و روزبه رفتیم خونه فرانک. روزبه که حسابی تیپ زده بود مامان و باباش انقدر هول بودند که همون شب یک صیغه محرمیت بین دوتاشون خونده شد و حلقه ردوبدل شد و قرار شد حرفهای اصلی هفته بعد زده بشه و فعلا صداش در نیاد.

هفته بعد یک عقد محضری خوانده شد هر دویشان خوشحال بودند و تو اسمانهاسیر می کردند.

ولی کسی فکر نمی کرد قراره چه اتفاقاتی برامون بیفته. اونشب خواب دیدم

روزبه اومد خونه یک کاسه دستش بود دادبه من توش پر خون بود. گفت این مال تونه و گریه می کرد. مامان و بابام داد می زدند و من تو خواب کاسه رو گرفته بودم و توش نگاه می کردم، که یکهو دستی زد زیر کاسه و کاسه ریخت روی سرم.

از خواب پریدم باخودم گفتم دیوونه!! تو هم خوابه می بینی؟ خون یعنی خواب باطله ولی تا صبح خواب نبرد صبح که رفتم مدرسه تمام راه دلشوره بدی داشتم.

نمی دانم چی شده بود.

ولی احساس خوبی نداشتم اصلاان روز رانفهمیدم. هرچه روز می گذشت، ان حس دلشوره بیشتر می شد.

وقتی بامینا داشتیم از مدرسه بر می گشتیم تا از تو خیابان، تو کوچه پیچیدیم. دیدم کوچه شلوغ است. هرچی ادم بود بود تو کوچه آمده بود. دوسه تا ماشین پلیس

در حالی که چراغهای گردانشان روشن بود، تو کوچه ایستاده بودند. یک امبولانس هم تو کوچه بود.

خودم را از بین ادمها کشیدم جلو انگار همه ادمها به نقطه ای خیره شده بودند و پیچ می کردند.

در خانه ما باز بود بعضی از همسایه ها بدجور به من نگاه می کردند. صدای جیغ زنی می امد و زنی دیگر ضجه می زد. دقت که کردم جلوی در خانه مان

مقدار زیادی خون ریخته شده بود. بادیدن این صحنه قلبم مچاله شد چیزی راه نفسم رابست.

حاج اقاواد همسایه مان در یک گوشه داشت بر سرش می زد و گریه می کرد. زنی که ضجه می زد وجیهه خانم زن حاج اقاواد بود. روبروی زن یک ملافه سفید روی چیزی ی پانه روی کسی کشیده بودند و در یک نقطه یک دایره بزرگ خونی داشت.

مامورهای پلیس بابی سیم صحبت می کردند. خدایا!!! کمک!!! اینجا چه خبره؟ قلبم با شدت تمامتر داشت می زد. تمام بدنم یخ کرده بود.

همین موقع صدای جیغ زنی از داخل خانه مان و بعد صدای شیون امد. میناسریع خودش رو رسوند به من و گفت رکسانا چی شده؟ اینجا چه خبره؟

مغزم کار نمی کرد هنگ کرده بودم. پاهایم نای حرکت نداشت جرات نمی کردم بروم جلو و حداقل از کسی بپرسم چی شده؟

کم کم متوجه ایما و اشارات مردم و صحبتهای درگوشی انها شدم

-خودشه؟ خواهرشه؟

-نگاش کن زدند بچه مردم روناکار کردند!!!

-از بس این پسره ول بود

-این خواهر قاتله؟

قاتل!!! نه خدایا اشتباه شنیده باشم. معزم قابلیت حلاجی نداشت از داخل خانه دوتا پلیس بیرون آمدند و همراهشان روزبه درحالی که دستانش بادتیند بسته شده بود و سروصورتش زخمی بود.

پشت سرشان پدرم بیرون آمد انگار چندسال پیرتر شده بود. وقتی بیرون آمد

و جمعیت را دید و بعدنگاهش افتادبه حاج جوادوزنش بعد ملافه خونی روی زمین انگار کمرش از وسط دونصف شد و افتادروی زمین و شروع کردگریه کردن. علی پسر همسایه بغلی سریع آمد و زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد.

مادرم درحالیکه به سروصورتش می زد دنبالشان بیرون آمد و دادمی زد پسرم بی گناهه! خدایا!!!!!!!

پلسیها برادرم را سوار ماشین کردند. وقتی روزبه می خواست سوار ماشین بشه نگاهی به جنازه روی زمین انداخت و نگاهی به جمعیت همان موقع نگاهش افتادبه من و بعدسوارشد. جنازه روی زمین را برداشتند و سوار امبولانس کردند.

صداها و مردم دور دورتر شدند. کسی صدایم می کرد. دنیا درحال دوران بود همه چی تاب می خورد و دیگر چیزی نفهمیدم. روزهای بعد روزهای سیاه

و وحشتناکی بود انطورکه برایم تعریف کردند روزبه و فرانک از گردش برمی گشتند که کیومرث اندورامی بیند. رومی کندبه فرانک و می گوید اهای!!! چرا باین یارو (روزبه رفتی بیرون؟

فرانک هم می گوید این شوهرمه!!!

کیومرث عصبانی می شود و چاقوی ضامن دارش را درمی آورد و حمله می کندبه روزبه. تودعوامدام می گفته می کشمت نامرد!!!! درهمین اثنا روزبه چاقوراز دستش می گیرد و محکم می زند تو قلب کیومرث و...

از فردای ان روز صدای شیون و ضجه از خانه حاج جواد بلندبود.

دوخواهر و برادر بزرگتر کیومرث هم آمده بودند. صدای نفرین و ناله هر لحظه می آمد. مادرم یک گوشه نشسته بود و گریه می کرد بابا گوشه ای دیگر بی صداشک می ریخت.

یکبار که بابارفت دم خانه انها، کیانوش بابار از خانه پرت کرده بود بیرون. مامان که جرات نمی کرد بیرون برود. فقط من، انهم برای رفتن به مدرسه بیرون می رفتم. تا همسایه ها من را می دیدند درگوشی حرف می زدند و صورتها پیشان را طرف دیگر می کردند.

گاهی هم بادایی بهروز می رفتیم دادسرا. روزبه لاغر شده بود و حالی نزار پیدا کرده بود. فرانک هرروز انجابود. تودعوا تاکیومرث چاقودرمی اراه فرانک دمش رو گذاشته بود روکولش والفرار.

حالم ازش به هم می خورد اون باعث این دعوا شده بود. قرار شد دادگاه هفته بعد برگزار بشه. مامان وباباداشتنددیوانه می شدند. شبانه هردور ابردم خونه دایی بهروز تابها از آسیاب بیفتند.

روز هفت بابا اصرار داشت که برود من ودایی بهروز گفتیم نرو!!! شاید حرف ناجوری بشنوی.

ولی رفت. وقتی امد پای چشمش سیاه شده بود. انقدر اصرار کردیم که کی این کار را کرده؟ که گفت کیانوش.

کیانوش برادر بزرگتر کیومرث بود. ۴۲ ساله بود و ۲ سال از روزبه و کیومرث بزرگتر بود.

سال اخر پزشکی بود و تهران درس می خواند. چندسالی بود که ندیده بودمش.

روز دادگاه من نرفتم. وقتی مامان وبابا ودایی امدند حال همه خراب بود روزبه به قتل عمد پرداخت دیه و قصاص محکوم شده بود.

بابا ماشین و مغازه اش را فروخت. مامان سروی عروسیش را گذاشت برای فروش، تا پول دیه جور شد.

ولی قصاص!!!! دیگه کار هرروز مامان وبابا بود که بروند دم خونه حاج جواد برای بخشش!!

هر بار یک کیانوش یا خواهرهای کیومرث اندو را بیرون می کردند. کیانوش گفته بود

اگر دوباره حرفی از بخشش بزنند قلم پایشان را خوردمی کند. دادمی زد که از خون برادرم نمی گذرم. به عزا می نشونمتون.

حاج جواد که مات و متحیر شده بود و وجیهه خانم هرروز بیمارستان بستری بود.

صبح که می شد هر دو میرفتند دم خانه حاج جواد. ولی فایده نداشت. بابا اخر سر دست به دامان حاج مرتضی شد. پیش نماز و معتمد محل.

حاج جواد با حاج مرتضی دوستی دیرینه داشتند. و ارادت ویژه ای به حاج مرتضی داشت. خود حاج جواد از خیرین محل بود.

کسی جرات نمی کرد روی حرف حاج مرتضی حرفی بزند. ازان روز حاج مرتضی وبابا و مامان و هیئت امنای محل مدام در رفت و آمد بین خانه حاج جواد و خانه ما بودند.

تا اینکه روز ۵شنبه ساعت ۲ جلسه داشتند بعد دو ساعت مامان امد دنبالم گفت: لباس بپوشم و برم دنبالش.

وقتی رفتم خونه حاج جواد!!! دنبالم مدرم رفتم داخل خانه. دلم مثل سیروسر که می جوشید. داخل

پذیرایی شلوغ بود، حاج مرتضی همراه ۵ نفر از هیئت امنای مسجد و ۳ پیر مرد که انهار انمی

شناختم و حاج جواد وبابا و وجیهه خانم نشسته بودند. این جلسه چه ربطی به من داشت؟ من این وسط چه

کاره بودم؟ دلم گواهی می داد که اتفاق خوبی قرار نیست بیفتد.

دهانم خشک شده بود دست و پاهایم یخ کرده بود. آرام سلام کردم و همان دم در نشستم.

حاج مرتضی چشمانش را بسته بود و زیر لب ذکر می گفت تا سلام کردم چشمانش را باز کرد و جواب سلام را داد و گفت دخترم!!!! خودت می دونی

چقدر من و این بزرگواران امیدم و رفتیم تارضایت بگیریم. داغ یک جوون چیزی نیست که به این راحتی فراموش بشه. وجیهه خانم آرام گریه می کرد. آخر سر به راهی رسیدیم که تنهاراه نجات برادرته.

قلبم به تاپ تاپ افتاده بود چیزی راه نفسم را بسته بود ادامه داد:دیگه نمی

خواهیم خونی ریخته بشه بسه!!!!یک خانواده داغدار شده. دیگه مرگ جوون نمی خواهیم.

خدیا!!!!این چی می گه؟ چکار می خوادیکنه؟ یکی به من بگه اینجاچه خبره؟ من چطوری می تونم رضایت بگیرم؟

باضربه ای به پهلویم به خودم ادمم مادرم بود. اشاره می کردکه جواب بدهم نمی دانستم چه سوالی از من پرسیده شده. روکردم به مادرم وگفتم چی می گی؟

مادرم زیرلبی گفت به حاج اقا جواب بده!!!!

نگاه به حاج اقا کردم اب دهانم را به سختی قورت دادم. همه نگاهها به من دوخته شده بود. حاج مرتضی گفت دخترم چی می گی؟ اگه تو زن کیانوش بشی، از خون برادرت می گذرنند. تنهابالین شرط حاج جواد وجیهه خانم راضی شده اند. قراره یک عقددائم بین شما خوانده بشه و مراسم عروسی بعدسال کیومرث.

وارفته بوم نگاهی به تک تک حاضرین انداختم صورت وجیهه خانم بدون هیچ احساسی بود و داشت به گلهای قالی نگاه می کرد. حاج جواد سرش پایین بود ودانه های تسبیحش رایکی کی باطمینانه می انداخت. بابامنتظر چشم به دهانم دوخته بود وحاج مرتضی به من نگاه می کرد منتظر پاسخ بود. مادرم باحالی نزار به وجیهه خانم چشم دوخته بود. گویی میترسید حرفی بزند یاکاری کند. داشتم باخودم فکر می کردم چی فکر می کردم چی شد؟ حالاباید تو ۵۵ سالگی زن اون ادم از خودمتشکریشم که می خوادسربه تن هیچیک از ما نباشه.

قبلا دوست داشتم زن کیانوش بشم. می دونستم خوش قیافه است. دکتر هم که بود.

ولی اینطوری نه!!!! مطمئن بودم از من وخوانواده ام متنفره وچشم دیدن ماروندهاره. اینده ابستن حوادث بدی بود.

سرم را تکان دادم وگفتم هرچی بزرگترهابگند. چاره دیگه ای هم نداشتم. اگه مخالفت می کردم، برادرم روزبه رواعدام می کردند. درسته خیلی ادیتم می کردولی دوستش داشتم. برادرم بود.

بلندشدیم وامدیم بیرون. یک ساعت بعدرزدند. فرانک بود بابابرایش جریان راتعریف کرداوکه تاقبل این برایم تره هم خردنمی کرد. پریدجلو ودر اغوشم گرفت و مرابوسید وگفت الهی قربونت برم!!!خوشبخت شی!!

سعی می کردم به روزرلبحنذبزنم کم کم داشت عواقب کار دستم می امخدایا!!!!چرا قبول کردم؟ اخه احمق تو ۵۵ سالته می خوای زن اون بشی؟ اون می خوادسربه تن تونباشه.

از یک طرف قلبم می گفت اون خوش قیافه است. دکتره!!! یکجوری نرمش می کنی.

که در همین اثنا صدای دادو هوار به گوش رسید. صدا از خانه حاج جوادمی آمد صدای واضح کیانوش که می گفت بابا!!!!!! اخه چکار به من دارید؟ خودتون بریدید خودتون هم می دوزید؟ زدن داداشم رو کشتند، حالامی خواهند دخترشان روبه مابندازند. بابامن نمی خوام!! من ناراضی ام!!! از خون داداشم نمی گذرم باید اعدام بشه. مگه زوره؟ چر انظر من رانپرسیدید؟

صداها مثل پتک تومغزم فرودمی آمد. رفتم پشت پنجره همسایه هاتوکوچه جمع شده بودند. در خانه حاج جوادبازدش و کیانوش پریدتوکوچه بامشت ولگدافتادبه درخونه ما. بابامی خواست بره پشت در. مادر جلویش را گرفت و فرستادش تواتاق و در را قفل کرد. و خودش رفت دم در کیانوش آمدتوخونه توپارکینگ، مامان هم دنبالش دادمی زد: عباس اقا!!! مگه ماچه گناهی کردیم؟ زدیدپسر مردمو کشتید!!! حالامی خواهید دخترتون روبه زور بیخ ریش مابندید؟

مادرم گفت کیانوش مادر!! این چه حرفیه؟ ایستاد و سر مادرم شروع کرد دادزدن: اهههههه نه بابا!!! می خواهید به پاتون هم بیفتیم و عذرخواهی هم بکنیم

؟ و صدایش را چنددرجه بالاتر برد و دادزد: چرا دست از سر ما بر نمی دارید؟ من می خوام اون اشغال اعدام بشه!!! چرا مثل زالو افتادیدبه جون ما؟ صداش همینطور بلندتر و بلندتر می شد. مادرم سرش را انداخته بودپایین می دانستم که باباتواتاق داره خودش رو هلاک می کنه دیگه نمی تونستم تحمل کنم، ادمم جلو و دادزدم: هوووووووی!!!! چه خبرته!!! اسراوردی؟ فکر کردی؟ خیلی تحفه ای؟ نه خیر اقا!!! اون داداش احمق من و کیومرث سر یک دختر احمق تراز خودشون

دعواشون بود. دوتاشون هم مقصرند. مثل اینکه داداش جون خودشما هم اول چاقو کشیده، حالا اگه اون روز به خاک بر سر!!! قتل کرده مقصر اولیه، داداش خودت بوده. ولی قاتل هم الان اینجانیست. تونزدونه!!! مردی!!! برو تونزدون یقه اش را بگیر. نمی خواد مردونگیت رو برای مادر من به رخ بکشی.

مثلا دکتر مملکتی!!! اما قدر یک بچه شعور نداری. باید شعور و فرهنگت

بالاتراز اینها باشه. شعور که ندار ی هیچ، فرهنگ و ادب هم ندار ی که سر یک زن که جای مادرته عر بده کشی می کنی. می خوای داد بزنی؟ هررررر ی

!!! برو تو خیابون. می خوای رضایت بده می خوای نده!! به جهنم!!! اون روز به احمق هم تقاص کارش رومی بینه. ولی حق نداری پاتو تو این خونه بگذاری و سر ما هوار بکشی. اش دهن سوز ی هم نیستی که من بخوام زنت بشم. فقط به خاطر مادر و پدرم رضایت دادم و گرنه ادم لات وبی سروپایی مثل تو عمر ادم بخواد شوهرم بشه.

دهنم کف کرده بود قلبم به سرعت داشات می زد. همسایه ها از دم در حیاط سرک می کشیدند. چشمهای کیانوش قرمز شده بود و از آنها تنش می بارید. رگ گردنش به شدت میزد. دستهایش رامشت کرده بود. چشمهایش را ریز کرد و دستش را بلند کرد داماده شد که بزندتو صورتتم.

قبل از اینکه کاری کند دادزدم از این خونه برو بیرون!!! گمشو برو بیرون!!! دستش را بالاتر برد و یک قدم جلو آمد چشمهایم را بستم. منتظر ضربه اش بودم.

که صدای فریادی امد: دستت رو بنداز پسر!! تاحاج جواد زنده است اجازه نمی ده کسی به این خانواده توهین کنه. سریع عذرخواهی کن و برو توخونه.

نگاه من و مامان و کیانوش به سمت صدا برگشت حاج جواد دم در ایستاده بود

انگار ۴۲ سال پیرتر شده بود سرش را برگرداند عقب روبه همسایه هاداد زد نمایش تمام شد!!! بریدخونه هاتون. وای به کسی که به این خانواده توهین کنه که حسابش بامنه.

کوچه خلوت شد حاج جواد امد داخل درراپشت سرش بست و به آرامی به سمت مادر امد. سرش پایین بود وقتی جلوی مادر رسید گفت اکرم خانم!!! هم

شماناراحتی هم وجیهه خانم!!! نادونی دوجوون دوتا خانواده رو نابود کرده. اتفاقیه که افتاده. من هم باقصاص مخالفم. حاج مرتضی راست گه که خون بسه من و وجیهه خانم سر حرفمون هستیم. من قبلش هم دلم می خواست رکسانا عروسم بشه. زن کیومرث.

بعدنگاهی به کیانوش انداخت و گفت این پسر هم غلط میکنه روحرف من، حرف بزنه.

کیانوش باچشمهای بهت زده به حاج جواد نگاه می کرد. حاج جواد ادامه داد برو خونه!!! اول هم عذرخواهی کن.

-ولی اقا جون!!!

-ساکت!!! همین که گفتم!!!

کیانوش نفس عمیقی کشید چشمهایش را بست رو کرد به مادر و گفت اکرم خانم!!! معذرت می خوام. بعد رو کرد به من چشمهایش را ریز کرد و نگاه بدی به من انداخت نگاهی که تنم را لرزاند. و رویش را برگرداند و از خانه بیرون رفت.

حاج جواد رویش را به من کرد و گفت ایکاش این اتفاقات پیش نمی امد تا تورا برای کیومرثم خواستگاری می کردم ولی حیف!!! شانه هایش افتاد و برگشت رفت

سمت خانه اش. فردای ان روز رفتیم محضر. نمی دانم بین حاج جواد و کیانوش چه گذشته بود ولی هر چه بود وقتی امد محضر ساکت بود و هیچی نمی گفت.

وجیهه خانم باصورتی بی حس و حال وارد شد جواب سلام مادر و بابا

رانداد. تو دنیای خودش بود. مامان سفارش کرد لباس سیاه تنم نکنم یک مانتوی سورمه ای روشن تنم کردم شلوارلی ابی و یک شال ابی اسمانی سرم کردم.

کیانوش هم بایک پیراهن مردانه جذب یاسی وارد شد. قدبلندی داشت و عضلات و اندام ورزشکارانه اش به خوبی از زیر لباس جذبی اش پیدا بود. اصلاح کرده بود موهای سیاهش را روی سرش به یک طرف شانه کرده بود. موهای مجعهد

بسیارزبیباش که چون شب سیاه بود. چشمانش به رنگ میثی بود یا شاید قهوای یا نمی دانمهر بار که می دیمش به یک رنگ بود رنگش بسیارزیبابود ولی نگاه نافذی داشت. حتی دیروز هم وقتی انطور به من نگاه می کرد

تامغز استخوانم نفوذی کرد. بینی متناسب، ابروهایی پرپشت و چانه ای محکم و لبهایی گوشتالو داشت. دندانهای سفید و یکدست و پوست سفیدی داشت.

برخلاف کیومرث که خیلی سبزه بود.

گردنی پهن که مشخص بودگردن یک ورزشکار است عضلات قفسه سینه اش

انچنان از زیر لباسش نمایان بودکه انگار می خواست از آن بزندیرون. شلوار مردانه سیاه بسیارقشنگی به پاداشت کتتش را روی دستش انداخته بود وبدون اینکه نگاهی به کسی بکند دنبال حاج جوادروی صندلی نشست. انکارمتوجه شد که دارم نگاهش می کنم سریع سرش را به سمت چرخاندوچشمانش را ریز کردونگاه بدی به من انداخت.

«ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان @Asheqaneroman»

چنان بود که تتم لرزید، عرق ازیربغلم شروع کردبه جریان انگار فقط من واو بودیم.

نگاهش وحشی بود دستانش را به هم فشار می داد انگاربین دستانش گردن من قرار دارد. دندانهایش را به فشار می داد ولی این حالتش سریع از بین رفت وجهت دیگری را نگاه کرد.

عاقده شروع به صحبت کرد نمی فهمیدم چی میگه مامان تکانی به من داد و اشاره کردکه برم روی صندلی که عاقدمی گفت کنارکیانوش بنشینم. وقتی روی صندلی کنارش نشتم آرام طوری که کسی نشنود گفت چنان حالی از تو و خانواده ات بگیرم که خودت حظ کنی.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

عاقدهشروع کردبه خواندن خطبه عقد هر دو بله گفتیم. ولی برخلاف عقدهای دیگر کسی کل نکشید فقط حاج جوادو دنبالش باباصلوات فرستادند.

باباومامان مرابوسیدند ومراهل دادندسمت وجیهه خانم.

وجیهه خانم رابوسیدم نگاهی به من کردونگاهی به کیانوش وبغضش ترکیب وچادرش را جلوی صورتش گرفت.

حاج جوادسریع امدجلو سرم رابوسید وبرایم ارزوی خوش بختی کرد وبه وجیهه خانم گفت عروست را بغل کن!!!!

وجیهه خانم جلوامدومرابغل کرد وکناری رفت. حاج جوادجلو امدویک جعبه کوچک به من داد،داخلش یک سکه بهار آزادی بود وجعبه ای دیگر را به کیانوش داد.داخل آن جعبه یک کلیدماشین بود، چشمان کیانوش برقی زد ونگاهی به من کرد ودوباره نگاهش سردسخت شد. وجیهه خانم یک سرویس بسیارزیبا به من داد. خواهرهای کیانوش نیامده بودند. خواهرهای خودم هم همینطور. مامان وبابابه

کیانوش یک ساعت طلا دادند. یک عقدسوت وکور، کیانوش و حاج جواد و وجیهه خانم رفتند و من و بابا و مامان سوار تاکسی شدیم و سمت خانه رفتیم

قرار شد بعد سال کیومرث مراسم عروسی برگزار شود.

دادگاه برای روزی ۲ سال زندان برید. مامان و بابا غصه جهاز من را داشتند. طفلی ها که دیگه اهی در بساط نداشتند.

بابا قبلا یک مغازه بقالی داشت که برای دیه ان را فروخته بود.

الان در یک مغازه لوازم خانگی پادویی می کرد. مامان و هم شب و روز خیاطی می کرد.

همسایه ها سعی می کردند زیاد با مامان او ده نداشته باشند. نگاهها سروسنگین تر شده بود. حتی داماد هایمان هم زیاد به خانه ماسرنمی زدند. تو این مدت به اصرار مامان مدام می رفتم خونه و جیهه خانم در امور خانه به او کمک می کردم.

هر روز بعد مدرسه می رفتم خونشون و توکارهای خونه کمکشون می کردم. کیانوش رادیو نمی دیدم فردای عقبرگشت تهران، فهمیده بودم که حاج جواد یک پژو ۴۲۲ سفید برایش خریده تادهانش بسته شود. رفتار حاج

جواد و وجیهه خانم بامن محترمانه بود. درسته که وجیهه خانم صمیمی نبود ولی به من احترام می گذاشت و حرفی نمی زد. که من احساس ناراحتی نکنم.

حاج جواد هم همینطور بود ولی خواهرهای کیانوش، کیاندرخت و کتایون هر بار من را می دیدند، یک متلک به من می انداختند و باعث ناراحتی ام می شدند ولی سعی می کردم محلی ندهم. ۲ ماه بعد عقد کیانوش امد اصفهان، تا به پدر و مادرش سر بزند. تو این مدت که امد زیاد دیدمش برای تعطیلات عید امد بود و مراسم عید ی کیومرث، سعی می کرد اگر هم که من را می دید زیاد محلی به من نگذارد.

تا روز قبل سال تحویل که داشتم از خونه وجیهه خانم می رفتم خونه خودمون.

یکهواز پشت سرم ظاهر شد و از پشت بازویم را گرفت و به سمت خودش کشید. صورتش را نزدیک صورتم کرد در حالیکه از چشمانش نفرت می بارید به من خیره شد و گفت دختره پررو!!!! فکر کردی بیای خونه ما و خود شیرین کنی و تودلشون جاکتی، من هم بهت محل می دم. کورخوندی!!!! خواب دیدی خیر باشه!!!!

اینجا و دیگه بزور دی.

تنها علتی که حاضر شدم توی نکبت!!!! رویگیرم این بود که اقا جون بهم قول داده

بود برام یک ماشین بگیره و بعد هم می خواد یک زمین به نامم بزنه. وقتی مدرکم و رو گرفتیم و مستقل شدم وقتی اومدی تو خونم حالت روجا می ارم. تو داداشم رواج گرفتی من هم دختر نازشون رو بیچاره می کنم. و فشار دستش را زیادتر کرد و ادامه داد: مامان و بابا بت فکر کردند همه چی تموم شد. نه داداد!!!! این خبرها هم نیست اون روز به احمق هم حالش رو بعد جا می ارم.

ولی اول به تو مامان و بابات نشون می دم یک من ماست چقدر کره داره. زدید داداشم رو کشتید
و حالا ذوق مرگید که یک داماد دکترا گیر اوردیم. هه!!!!!!

دفعه دیگه هم وقتی تو این خونه من اومدم، دوروبر من زیاد نمی پلیکی. اصلا ازت خوشم نمی اد دختره
زبون دراز!!!!!!

سعی می کردم دستش رو از دور بازوم بازکنم، از شدت درد نمی تونستم چیزی ی بگم. باسختی گفتم: ولم
کن از خود راضی!!!! چی فکر کردی؟ من هم ازت بدم می اد!!!! تو یک ادم بی سروپایی و متاسفانه اسم
دکتر رویدک می کشی. حیف دکترا!!!! من هم تحمل ریخت تورو ندارم!!!!

یکبار دستش راول کرد و من رابه عقب هل داد و دستش رادور گلویم فشار داد و من رامحکم به
دیوار کوباندم. داشت علنا خفه ام می کرد. خدایا چقدر دستاش سنگین بود. داشت مخ فه می شدم فشار دستش
رو بیشتر و بیشتر می کرد.

راه تنفسم داشت بسته می شد، با دستام رابه دستاش چنگ می زدم و سعی می کردم اونهارو از دور گلو
بازکنم. صورتش رادوباره جلو آورد و از لای دندانهایش گفت: یادت باشه من از دخترهای زبون دراز
خوشم نمی اد. پس زیاد پررو نشو!!!! یادت هم باشه انقدر دختر خوشگل تودست و بالم هست که اصلا
توبرام پیشیزی ارزش نداری. پس یکهو هوا برت نداره.

و یکبار دستش راول کرد و رفت افتادم روی زمین. به سرفه افتاده بودم گلویم دردمی کرد اشک
از چشمم راه افتاده بود. تابحال اینقدر تحقیر نشده بودم.

بلندشدم. انقدر عصبانی شده بودم که پایم رامحکم کوبیدم تودیوار و به دنبالش دردی از نوک پاتافرق سرم
کشیده شد. در حالیکه زیر لب هرچی فحش و نفرین بودنتارش می کردم از خونه اومدم بیرون. دو هفته
بعد از آن ماجرا یک شب بابا در حالی که خیلی تو خودش بودامدخونه.

«ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان @Asheqaneroman»

سرسفره مامان طاقت نیاورد و گفت بهروز!!! چی شده؟

بابا رو کرد به مامان و گفت امروز تو مغازه بودم. حاج مرتضی اومده بود با حاج رحیم کار داشت. حاج
رحیم وسط کار یکهو گفت حاجی!!!! راسته که حاج جواد گنج پیدا کرده؟

حاج مرتضی هم گفت امان دست زبان مردم!! گنج کجا بود؟ زمین خودش بود، حالا قیمتش رفته بالا
شانسه دیگه!!

حاج رحیم هم گفت اره دیگه!!!! اون هم چه شانسی!!!

بعد که حاج مرتضی رفت پیگیر شدم. حاج رحیم گفت حاج جواد یک تکه زمین داشته ارثی توی راه
دهق یک بنده خدایی می خواسته اونجا سوله بزنه. کار خونه راه بیندازه چون جای زمین خوب بوده
حالا حاضر شده برای زمین که سالها می یزرع و بیکار به امان خدار هاشده بوده، پول بده. حاجی هم
خدا خواسته فروخته.

رو کردم به بابا و گفتم حالا مگه چند فروخته؟ بابانگاهی به من کرد و گفت ۴ میلیارد تومن.

مامان که داشت بی خیال غذایی خوردتاین راشنید لقمه توگلوش گیرکردشروع کردبه سرفه کردن.
بابا پرید ویک لیوان اب بهش داد.

من همچنان قاشقم بین هواوزمین مانده بود.

وقتی مامان حالش جاومد درحالیکه بامشت توسینه اش می زد که غذارابه زوربفرستدپایین ، نجویده
نجویده شروع کردبه صحبت :راست می گی

مردحالا یعنی چقدر؟...چندتا صفرداره؟.... از میلیون هم بیشتره؟.... حالا کی فروخته؟.... پول
راگرفتند؟..... حالا چی مشه؟....

که بابا پریدوسط حرفش وگفت اووووووووه!!!!!!خانم چه خبرته؟ پیاده شوباهم بریم .گازش روگرفتی
داری می ری. من هم نمی دونم .فقط همینو بهم گفت تازه حاج رحیم خبرنداره رکسانا عروس حاج
جوادوگرنه حتماول کن من نبود. ازهیچی هم خبرندارم ولی تو محله خیلی حرفش بود . بعدرویش
راکردستم وگفت رکساناتو چیزی نشنیدی ؟

سرم رانداخته بودم پایین داشتم فکرمی کردم .حالامعنی ومفهوم حرفهای

درگوشی وجیبه خانم وحاج جوادورفت وامدهای مشکوک کیان وکتایون رامی فهمیدم .باهم حرف می
زدندوچیزی رازمن قایم می کردند. اول فکرمی کردم

درباره من است ولی بعدگاهی کلمات کارخانه دهق نمایندگی سایپاو....راشنده بودم.

حالا موضوع دستم آمده بود بابادوباره سوالش راتکرارکرد.

روکردم به مامان وباباوغفتم نه!!! نمی دونم.

دیگه کسی غذایی خورد.مادرم حالادیگه رفته بودتو خودش .قاشقش روانداخت توبشقاب ورفت عقب
تکیه دادبه دیوار باخودش گفت :خداچکارکنم من؟ حالا چی میشه ؟

من وبابابه هم نگاه کردیم ونمی فهمیدیم مامان چش شده ؟ نگاهی به مامان کردم وگفتم چه ربطی به
ماداره مامان ؟ مامان سرش رامدام به طرفین حرکت می داد مثل پاوندل ساعت وچیزهایی زیرلب
زمزمه می کرد بااین حرف من نگاهش رادوخت به من وچشمهایش

راریزکردوگفت چه ربطی به توداره؟ چه ربطی به توداره؟ اخه توچرانقدرخنگی دختر. تومثلاعروس
این خانواده ای حتماهم ازاین محل می رند وضعشون هم که خوب شده .یاتورو طلاقتمی دند یا اینکه
باید بری باهاتشون. اونوقت حسنی

می مونه وحوضش من خاک برس هم باید یک جهازدرست حسابی برات تهیه کنم.

دوباره سرش رامثل پاندول ساعت به طرفین حرکت دادودستهایش رامدام به فشارمی داد وبخودش
حرف می زد .بعدیکباره بلندشد ورفت تواتاقش ودررا بست.

من وباباهم مات ومتحیر به هم نگاه می کردیم .بعدباباسرش روانداخت پایین وگفت مادرت راست میگه
.فکراینجا رونکرده بودم.

دیگه کسی غذا خورد سفره راجمع کردم. توخونه یک غمی دوباره حکمفر مآشده بود. همه توخودمون بودیم. باباکه کارش شده بود خیره شدن به یکجا. مامان هم از اتاقتش بیرون نیامد حاج خانم زنگ زد خونمون و گفت باحاجی برای چندروز می رند مسافرت.

فقط ارزو کردم هر اتفاقی که می افته ختم بخیر بشه.

یک هفته بعد از مسافرت آمدند. ظهر بعد که از مدرسه امدم رفتم خانه شان.

توخونه حاجی شلوغ بود همه وسایل وسط بود و چند نفر داشتند وسایل راجابجایی کردند و بعضی داشتند وسایل راداخل کارتین می گذاشتند.

یک کامیون بزرگ هم دم در خانه بود و جیهه خانم هم داشت با چند تا کارگر صحبت می کرد جلورفتم و سلام کردم وقتی مرادید لبخندی زد و دستهایش

راباز کرد و مراد را غوش گرفت و گفت سلام به روی ماهت مادر!!!... یک هفته ندیدمت دلم برات تنگ شده بود.

نگاهی به اطراف انداختم نگاه پرسشگرم را به ویجهه خانم انداختم.

خندید و گفت مادر!!! ماداریم از این خونه می ریم. یک خونه بزرگ خریدیم

تو مطهری، دو طبقه خیلی جادار و بزرگه. ان شاله بعد عروسی باکیانوش توهم می ای اونجا.... حتما خبرها رو شنیدی؟ تو محل که پیچیده. توهم برو سر درس و مشقت مادر... نمی خواد کمک کنی.... ادم اینجایاده... برو شب هم من و حاجی میایم خونتون ساعت ۸ به بابا و مامانت بگو.. برو گلم.

وقتی امدم قضیه رابه مادر گفتم اوکه تازه دوروز بودار امش پیدا کرده بود دوباره مثل اسپندروی آتش پرید و دور خودش میچرخید و یکباره نشست و سرش را بین

دو دستش گرفت و بدنش رابه جلو و عقب حرکت داد بعد بلند شد و دست از سرش برداشت و سرش را بلند کرد و به من خیره شد. سریع رفت از توی کیغش کیف پولش را در آورد داد به من و گفت بدو برو میوه و شیرینی بخر به باباتم بگو زودتر بیادخونه تا من خونه را مرتب کنم.

و بعد دوباره دست راستش را روی سرش گذاشت و صورتش را روبه بالا کرد و گفت

خدا!!! حالا من چکار کنم؟ خودت بخیر بگذرون. خودت رحم کن!!! بچه ام رو بدست تومی سپرم.

بعد روبه من کرد و گفت بدو دختر چرا و ایستادی؟ برو هزار تا کار دارم.

و مرابه بیرون از خانه هل داد.

شب حاج جواد و جیهه خانم آمدند و گفتند که قرار است از این خانه بروند ولی

نفرت - شکوفه ن ۳۳ کاربر انجمن نودهشتیا

بعد مراسم سال کیومرث عروسی می گیرند. بعد حرف دل مادرم راز دندکه نگران جهیزیه نباشد و وانها انتظار چیز سنگینی ندارند و هر چه که از توانشان برمی آید تهیه کنند.

وقتی این را گفتند مادر خیالش راحت شد آرامش رامی شد تو چهره اش به راحتی تشخیص داد. بعد رفتن انها دوباره مامان شارژ شده بود. شروع کرد به کشیدن نقشه که چه می کند و چه نمی کند و غیره دلم برایش می سوخت از اینکه قرار است عروسی کنم ولی مادر بدبخت از غصه جهاز من خواب و خوراک ندارد.

بعد رفتن حاج جواد از محل خانه شان فروخته شد و جایش خانواده دیگری آمدند ولی همچنان همسایه ها باماسرو سنگین بودند.

به درخواست من و بابا از این محل رفتیم. خانه مان که اجاره ای بود، فرقی به حالمان نمی کرد اینطوری جایی می رفتیم که کسی دیگر به چشم خانواده قاتل به مانگاه نمی کرد.

فرانک بعد از حکم دادگاه روز به پیدایش نشد فقط می رفت زندان ملاقات روز به .

ولی حس می گفت این دختر منتظر روز به نمی ماند. همان روزها هم حدسم درست از اب درآمد و تقاضای طلاق کرد. فقط می خواست به مانتش بزند و گورش را گم کرد.

مامان و بابا ناراحت بودند ولی از طرفی خوشحال که این ادم مزخرف دیگر عروس مانیست.

روز به قاطی کرده بود. بعد طلاق من رفتم زندان دیدنش.

گریه می کرد طاقت گریه اش را نداشتم. طفلک از طرفی خواهرش مجبور شده بود به زور عروسی کند و از طرفی دختر مورد علاقه اش را از دست داده بود. اشک می ریخت و از من حلاوت می طلبید .

ولی زبانم نمی چرخید که بهش بگم باشه حلاوت کردم.

اون روز تولد ۵۲ سالگی من بود. ۵۲ سال!!!! اکثر دخترها تو ۵۲ سالگی خوشند تازه دنیای دخترانه شادشون شرع شده و من باید عروس بشم.

سال کیومرث داشت نزدیک می شد هر از گاهی به خونه حاج جواد سر می زدم ولی خونشون چون دور بود بامامان و بابام میرفتم.

خونه اونها تو یک محله شیک و باکلاس و خونه ما تو یک محله فقیر نشین. اخه بابای بدبخت من دیگه حالاتوانایی مالی نداشت پول دیه از دست دادن مغازه فروختن ماشین از همه بدتر جهاز من.

مامان درسته که وجیهه خانم گفته بود جهاز سنگین نباشه ولی باز هم دست و دلش نمی رفت می گفت من باید همونطور که به اون دوتا دخترم جهاز دادم برای تو هم بدم. یکی نبود دیگه مادر من اون موقع بابا و وضعیتش خوب بودنه مثل حالا.

پول دادرسی ها و استینافها و وکیل روز به هم مومونده بود.

سال کیومرث تو مسجد محل سابقمون برگزار شد برای عید کیومرث من رفتم یعنی کار خدا انفولانز اگر رفتم و مریض شدم. وجیهه خانم هم گفت نیا.

نفرت - شکوفه ن ۳۳ کاربر انجمن نودهشتیا

ولی برای سال مجبور بودم برم تو مراسم، سال وقتی وارد مسجد شدم همه نگاهها به سمتم چرخید و بچ پچها شروع شد. بامامان یک گوشه دور از همه نشستیم مامان بلندم کرد که برم کمک کنم برای پذیرایی.

وقتی رفتم کیان که من رو دید جلوی بقیه زنهای فامیلشون بالحن بدی رو کرد به من و گفت هان!!! چیه؟ برای چی اومدی؟ چکار داری؟

- اومدم کمک کنم!!!

- وای!!! لازم نکرده!!! شما به اندازه کافی برادرتون کمک کردند!!! برید وردل مامان جانتون بشینید!!!! هرچی دورتر از ماباشی اعصاب ما راحتتره.

نگاههای شرربار فامیل حاج جوادمثل مته بود سوراخ می کرد. دلم سوخت!!! این بی انصافی بود. دست از پادراز تبرگشتم مامان چیزی نپرسید.

موقع پذیرایی هیچ کس جلوی ما چیزی نگرفت. کسی ما ادم حساب نکرد انگار نه انگار من و مامان انجانشستیم نه سلامی نه حرفی.

وجیهه خانم که تودنیای خودش بود دوباره یادپسرش افتاده بود و گریه می کرد. فامیل هم هرچقدر تونستند ما رو تحقیر کردند. خواهر هام رعنا و رزیتا سریع آمدند و رفتند. حتی کنار ما هم نشستند

مجبور بودیم تا آخر مراسم بنشینیم. دریغ از یک استکان چایی. مثل جذامیها بامار رفتار می شد. اگر کسی هم کنار ما می آمد تا ما امید سریع بلند می شد.

مامان اشک می ریخت و مطمئن بودم که برای این تحقیر ها بود بیشتر.

دلم گرفته بود پاشدم از مجسداومدم بیرون جلوی در مسجد چشمم خورد به کیانوش. کثافت!!! حتی توتیب مشکی هم خوش قیافه بود.

کت و شلوار سیاه و شلوار لی مشکی و پیراهن مشکی مردانه تنش بود. و یقه اش راباز گذاشته بود و دودکمه اول لباسش ران بسته بود. سینه عضلانی اش پیدا بود موهایش راژولیده و ارشانه زده بود. خیلی بهش می اومد اینطور ارایش مو.

الهی کوفت بخوری!!! دلم حالی به هولی شده بود! قلبم به تپش افتاده بود

..وای باین که ته ریش داشت ولی چقدر جذاب شده بود.

سعی کردم سمت دیگر رونگاه کنم رو بروی مسجدیک پارک بود باخودم فکر کردم برم اونجا لااقل تا پایان مراسم که چیزی نمونه بود، اونجا بشینم. راه افتادم که برم دستی مرا از پشت گرفت برگشتم خودش بود بانگاهی ترسناک به من خیره شد بود. تنم لرزید از لای دندانهای به هم فشرده اش گفت اینچاچه غلطی می کنی؟

باتنه پته گفتم هههیچی!!!! اومدم بیرون!!!

- انوقت برای چی؟

-برای... برای....

بازویم رامحکم فشار دادومر ابه سمت مسجد هل دادوگفت گم شو برو تو مسجد!!!!

لازم نکرده بیای بیرون خودنمایی کنی!!!

سریع برگشتم وگفتم من برای خودنمایی نیومدم توهم حرف دهننت رو بفهم!!!

ادو قدم او مدجلو درست جلوی من ایستادهرم نفسهای داغش تو صورتتم می خورد. سوراخهای بینی اش باز بسته می شد. چشماش قرمز شده بود صورتش رو اوردجلو وگفت حرف دهنم رو نفهم انوقت چکار میکنی کوچولو؟ دستهایم رامشت کردم!!! راست می گفت!!! چکار می تونستم بکنم؟ ولی نمی خواستم کم بیارم گفتم به موقعش تلافی می کنم!! ۵

صورتش از هم باز شد ودهنش کج شدوگفت اهه!!!! نه بابا!!!!! ترسیدم!! برو تو!!

تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی!! حدود خودت رو هم بدون جوجه!!! جلوی من زبون! درازی نکن، انوقت می زرم دک وپوزت و خونین ومالین می کنم!!! شیرفهم شد!!! حالا هررریی!!

برگشت رفت سمت مردونه دلم می خواست همونجا بشینم گریه کنم. بغض تو گلوم گیر کرده بودبرگشتم که برم توقسمت زنانه سه تا از دخترهای فامیل اونها ایستاده بودندبانگاهی تمسخر امیز مرانگاه می کردند. وقتی از کنارم رد شدند یکی از اونهاگفت اشغال تولیاقت کیانوش رونداری!!!

یکی دیگه شون هم گفت حیف کیانوش!!! گیرکی افتاده!!!

اهمیتی به حرفهاشون ندادم ورفتم توزنونه.

فردای ان روز رفتم خونه وجیهه خانم تابامان جهازم رابچینیم خونه که نه قصر بود یک خانه بزرگ دو طبقه با ۵ اتاق خواب بزرگ در هر طبقه استخر وباغچه های بسیار زیبا. وجیهه خانم یک خدمتکار داشت وخونه کلا یک خونه اشرافی بود. هیچیک از اسباب واثاث قدیم نبود. جاش مجسمه ها گلدانها وظروف شیک

وبوفه ای قشنگ وسرویهای کریستال و...و....

وقرار شد من وکیانوش طبقه بالاباشیم ووجیهه خانم وحاج جواد طبقه پایین.

زمان خرید عقد من ومامان ووجیهه خانم رفتیم. کیانوش بامانیامد لباس عروسی ام یک لباس با استینهای بلند که تاروی زمین کشیده میشد ودنباله لباس بسیار زیبا گلدوزیهای قشنگ روی استینها و یقه داشت. دوتا پاپیون بزرگ تو پهلو داشت ویک سنگ دوزی نقره ای شیک طرح گل ختایی روی سینه داشت.

دوست نداشتم لباسم دکلته باشد یقه لباس بسته بود. عروسی دریک تالار برگزار می شد. وجیهه خانم که خیلی خوشحال بود ودل تودلش نبود. دیگه

۵۲ سالم شده بود سال دیگه اخر دبیرستان بودم. قرار شد دبیرستانم یک مدرسه نزدیک خانه حاج جو ادب باشه.

روز عروسی صبح با بابا رفتیم ارایشگاه. کیانوش نیامد دنبالم. از ارایشگر خواستم ارایش غلیظ روی صورتم انجام ندهد. همان باشم که هستم.

کارش که تمام شد لباسم راتم کردم و جلوی اینه ایستادم یک دختر بالباس سفید عروسی باموهای که بالای سرم بسته شده بود. حتی نگذاشتم موهایم رانگ کندرنگ موهای خودم قشنگ بود و تاکرم می امد. خیلی فرق کرده بودم دختری باچشمهای قهوای پوست سفید دماغی کوچک و لب و دهنی گوشتالو. مژه های بلند و فردار!!!!

بدک نبود خوشگل شده بودم و جیبه خانم برایم اسپند دود کرد و منتظر داماد شدیم.

قرار بود ساعت ۵ دنبالم بیاد یک ساعت گذشت همه دلواپس شده بودند. و جیبه خانم به چند جاتلفن کرد. همه عصبی شده بودند. مامان حالش بد شده بود. فکرمی کرد کیانوش منو قال گذاشته خودم هم همین فکر به سرم زده بود.

کیان مدام می رفت دم در و برمی گشت. چشمهام رو بسته بودم و پشت لبم

راگامی گرفتم تاگریه نکنم. ساعت ۲ ونیم شد که بالاخره کیان پرید داخل و گفت پاشین اومد!!!!

نفس عیمقی کشیدم و بلند شدم. این هم قدم بعدیش بود، برای تحقیر کردنم.

دم در و جیبه خاتم داشت دعواش می کرد اون هم خون سرد ایستاده بود و هیچی نمی گفت.

کت و شلوار سفید و پیراهن سفید مردانه ای تنش بود. کفشهای ورنی سیاهی به پا داشت و دسته گل بسیار قشنگی دستش بود. باکراه گل راسمتم گرفت و آرام گفت بگیر گل و زود باش!! و خودش رفت و سوار شد. حتی در را برایم باز نکرد.

و جیبه خانم پرید جلو در را برایم باز کرد. فیلم بردار خواست عقب ماشین بشیند که کیانوش سرش داد زد: برو پایین!!!! لازم نکرده!!!!

و راه افتاد تو راه یک کلمه هم نگفت. وقتی دم تالار رسیدیم ماشین متوقف شد و رو کرد به من و گفت وقتی اومدی تو خونه من، کاری به کار هم نداریم. هرکی به راه خودش. فضولی تو کار من نمی کنی!!!! بامن حرف نمی زنی!! تو وظیفه ات فقط پختن و تمیز کردن اون خونه است. یکهو هوا برت نداره، خانم اون خونه شدی. بخوای خودت رولو س کنی و تو کارهای من سرک بکشی، انوقت بد جور می بینی. اینو خوب تو گوشات فرو کن.

تنها کاری که توانستم انجام بدهم تکان دادن سرم بود.

وقتی وارد تالار شدیم دنبال من تا زنانه امد و بعد من راول کرد و رفت سمت مردانه. کیانوش حتی حاضر نشد برای خوشامدگویی به مهمانان برود و جیبه خانم هم از پیشش بر نیامد. هرچی بهش می گفتند بیا می خواهیم فیلم بگیریم علنا گفته بود حوصله مسخره بازی ندارد.

می خواست با اینکارش تحقیرم کند. کم کم پچ پچهای مهمانان به گوش می رسید:

-نگاه کن حتی یکبار هم نیومد عرووش رو ببینه

-خوب معلومه!! زدند داداشش رو کشتند بیاد قریون صدقه عروس هم بره

-ولی به خدا کیانوش حیف بود.

حرفهایی که هر کدام نیشتری بود به قلب و روح من!!!

بعد تمام مراسم کیانوش رو کرد به همه و گفت کسی نمی خواد دنبال ماشین بیاد و همونجا همه از ما خدا حافظی کردند. وقتی به خانه رسیدیم بی توجه به من رفت تواتاق خواب و بعد بایک لباس راحتی امدیرون و گفت من می رم تواتاق مهمان

می خوابم فردا هم می ام وسایلم رواز تو اون اتاق جمع می کنم و بعد رفت تواتاق دیگه و در را بست.

من ماندم و تخت دونفره ی که قرار بود مونس تنهایی های من باشد.

یک هفته بعد عروسی رفت تهران دنبال کارهای فارغ التحصیلی اش.

وجیهه خانم و حاج جوادز یاد پایپش نمی شدند. بعد مدتی نتیجه امتحان تخصص کیانوش امد جراحی عمومی شهید بهشتی قبول شده بود.

طول دوره ۵سال بود پدر و مادرش خیلی خوشحال بودند و یک مهمانی

گرفتند و خواهرهای کیانوش روز قبل مهمانی به من گفتند به بهانه مریضی اصلا نروم پایین تامهمانی آنها خودمانی باشد.

صدای شادی و هلله مهمانان از پایین می امد حتی صدای خنده های کیانوش.

و من بالاتو اپارتمان خودمان گوشه ای نشسته بودم و گریه می کردم و بر بخت بد خودم لعنت می فرستادم.

برای شام همه راهتل عباسی مهمان کرده بود. حدودا ۳۲ نفری می شدند

وجیهه خانم زنگ زد و گفت لباس مناسب بیوشم بروم پایین من هم یک مانتوی سبز نخودی که کمر بندی طلایی داشت و یک شال سبز کمرنگ و شلوار کتان سبز پام کردم و رانتم پایین.

تارقم پایین مهمانان مرا که دیدند سکوت کردند. کیانوش از سکوت مهمانان متوجه من شد و کرد به من و گفت اینجا چه غلطی می کنی؟ وجیهه خانم گفت من بهش گفتم.

نگاه تندی به مادرش انداخت و گفت انوقت برای چی؟

وجیهه خانم هم دستپاچه گفت خب!!!! مادر بریم شام بخوریم!!!

کیانوش چشمهایش را بست و دستهایش را با کلافگی کرد تو موهایش و رو کرد به مادرش و گفت من فقط می خوام عزیزانم رو شام بدم نه قاتلهای داداشم رو!!!! کسانی که با عشق و محبتشون من رو به

اینجا رسوندند و نه افرادی که حضورشون باعث نکبته!!!

بغض گلویم رو گرفته بود حاج جواد و وجیهه خانم سکوت کرده بودند. حتی اونها هم چیز ی نگفتند. کیان

رو کرد به من و گفت شنیدی که داداشم چی گفت!!! برو بالا!!!

برگشتم و رفتم بالا پریدم تو اتاقم و تا اونجا که می تونستم گریه کردم. صدای دادکیانوش می امد که بار اخرتون باشه خواستید از این شاهکار های مسخره انجام بدهید.

هر وقتی کیانوش چیزی به من می گفت وجیهه خانم و حاج جواد در برابرش سکوت می کردند انگار انها هم دلشان نمی خواست بپسرشان در بیفتند.

کیانوش چند ماه دیگه قرار بود برود تهران تا درسش را شروع کند تو این مدت یا شیفت بود یا بیرون در حال گشت و گذار. دیگه حتی غذاهاش رو هم پایین می خورد و برای خواب می اومد بالا.

من درس می خواندم و به حال خودم بودم. یکبار که مامان و بابا امده بودند به من

سربزنند تا او مدوا و نهار و دید به من اشاره کرد که دنبالش بروم تو اشیپزخانه و با صدای بلند شروع کرد داد و هوار.

- اینجا کار وانسراست که فک و فامیلت می اند اینجا. خوش ندارم هر روز مامان و بابات اینجا باشند. یکجور ی حالیشون کن. شیر فهم شد!!! و بعد بدون اینکه حتی سلامی به انها بکند و حرفی بزند. رفت تو اتاقش.

پدر و مادرم هم همان لحظه بلند شدند و رفتند.

روز هایکی بعد دیگری می امدند و می رفتند زندگی مسخره من و کیانوش ادامه داشت نه اجازه داشتم کسی رود عوت کنم و نه اجازه داشتم بیشتر از ماهی یکبار خونه مامان و بابام برم.

تابستان روبه امام بود شهریور که شد کیانوش رفت تهران برای شروع دوره تخصصش.

من هم دیگه سال اخر دبیرستان بودم و خودم رو برای کنکور آماده می کردم کیانوش زیاد اصفهان نمی ومد. دوماه یا حتی چهار ماه یکبار بیشتر وجیهه خانم و حاج جواد می رفتند دیدنش.

من بیشتر تو خونه تنها بودم.

پدر و مادرم هم زیاد کاری به کار من نداشتند. بیشتر فکر کنم از ترس پسرشون بود.

موقع کنکور که شد چون عاشق معماری بودم زدم معماری و عمران و از این رشته ها و اخرش معماری اصفهان قبول شدم.

معماری برای من یک دریچه فرار به سوی دنیا دیگه بود. اینطوری از پیله خودم هم در می اومدم. از زندگی مسخره ای که داشتم.

و حداقل خوبیش این بود که کسی کاری به کارم نداشت. مدت ها بود کیانوش رون دیده بودم. روزها مثل برق و باد می گذشتند.

خبر داشت که من دانشگاه قبول شدم و برام پیغام داده بود خرج دانشگاهم رو بابام بده چون اون حتی حاضر نیست یک پاسی هم خرجم کنه.

وباباهم قبول کرده بود به خاطر همین تصمیم گرفتم جایی برای خودم کار پیداکنم تاخوام اضافه خرج اونهایشم ولی کوکار!!!!

روز اول مهر و موقع شروع دانشگاه رفتن من شد. روز اول مهر خوشحال و شادرفتم دانشگاه تصمیم داشتیم به کسی نگم شوهر دارم فقط بگم نامزد دارم وان هم تهرانه تاکسی کاری به من نداشته باشه.

تو دانشگاه کم کم بادو تادختر رفیق شدم یکی پریسا و دیگری اناهیته دو تادختر خاله مهربان و دوست داشتنی. اوندو چشم من رابه دنیایی دیگر باز کردند و من رابه همه جامی بردند پارک، محفل شعر، محفل داستان نویسی، انجمن های ادبی، کتابخانه، سینما، انجمنهای NGO، گشت و گذار در اثار تاریخی.

خلاصه مثل یک دریچه روبه دنیای ازاد دانشگاه محیط خوبی بود. که دران کسی من رانمی شناخت ونمی دونست که برادر من قاتله و من روبه چشم خواهر قاتل نمی دیدندوبه چشم عروس خون بس.

به چشم یک طفیلی.

فقط خودم رومی دیدند.

ماسه نفر حسابی باهم جور بودیم. وجیهه خانم وقتی میدیدم از اون لاک خودم در اوادم و عوض شدم خیلی خوشحال شده بودانگار دچار عذاب وجدان بودکه پسرش اون رفتارها رویامن داره وحتی چندبار خواست دوستام رودعوت کنه ولی از ترس خواهرهای کیانوش و خودش قبول نکردم. تازه حتی اگر هم که دعوت می کردم اگر پریسامی امد و واقعیت من راومی فهمیدم مطمئن اید او هم عوض می شدومن این رانمی خواستم.

چندین بار از من خواستند عکس نامزدم را نشان دهم و هر بار بهانه اوردم. اندوهم

وقتی دیدند من مایل به این کار نیستم پایی نشدند روزها و ماهها و سالها زپی هم می آمدند و می رفتند و کیانوش درسش سنگین شده بود و زیاد اصفهان نمی امد.

اگر هم می امد فقط برای خواب می امد بالا یکی دوباری که رفتم پایین سرم دادکشید و بابتترین لحن ممکن گفت برم بالا.

وقتی می امد بالا جلوی روی من باتلفنش با افرادی حرف می زد مشخص بود کسانی که با آنها حرف می زند زن هستند انقدر پررو شده بود که حتی یکبار تلفن خانه رابه انهاداده بود و وقتی یکبار تلفن زنگ زد و من گوشی

را برداشتم صدای زنی امد که سراغ کیانوش را می گرفت. پرسیدم شما؟ خنده ای باناز کرد و گفت من دوستم !!! حرصم درآمده بود گفتم خوشبختم!!!

من هم همسرش هستم!!!

اوهم خندید گفت اهه!!! پس تو همونی که برادرت داداش کیانوش رو کشته؟ پست فطرت
!!!! گوشه را گذاشتم.

حتی تحمل این قضیه هم برام سخت بوداون علنا به من خیانت می کرد سال سوم که رسید روزبه از زندان ازاد شد. یک هفته بعد ازادی روزبه هم مامان وبابا سریع زنش دادند. توهیچ یک از مراسم ها چه ازادی وچه عروسی روزبه کیانوش اجازه ندادبرم.

گفت اگرکه برم قلم پام رومی شکونه.

تنهادلخوشی من دانشگاه بود ودرس !!!عاشق رشته ام بودم تصمیم داشتتم ارشد هم شرکت کنم. بعدا تمام سال چهارم ارشد قبول شدم. ورشته معماری اسلامی را انتخاب کردم.

پریسا هم مثل من قبول شد ولی اناهیتا ادامه نداد. وترجیح دادوار دبازار کاربشه.

دیگه داشتیم وارد ۴۳ سالگی می شدم من وپریسا تصمیم داشتیم یک پروژه سنگین وباحال برای تز ارشد برداریم. استادمون هم قبول کرده بودمی خواستیم طرح مساجدجامع استان اصفهان رو برداریم وبررسی مساجدجامع ودوره ساخت وكلا معماری اونهاروموردبررسی قراربدیم. استادخیلی استقبال کرد.

البته پروژه هزینه برداروسخت بود وپریسا حاضرشده بودهزینه روتقبل کنه.

اخه من بدبخت پول تز روازکجاپاید می اوردم؟

بابای طفلی من مقدار ی از هزینه تحصیل من رومی داد ومقدار ی دیگه رومن ازراه تدریس تویک موسسه کنکور درمی اوردم.

که این روکیانوش اصلا خبرنداشت وگرنه اصلا نمی گذاشت.

هرباریک شهرمی فتمیم تا مساجدجامع های ان شهرها راربررسی کنیم اول شهرهای دورتابه شهرهای نزدیک برسیم. تواین مدت کیانوش درسش تمام شده بودداشت دوره k تخصصی اش رامی گذراندیاهمان طرح پزشکی.

طرحش دریک شهرستان نزدیک اصفهان بود. همانجاهم اپارتمانی گرفته بودوفقط اخر هفته ها اصفهان می امدگاهی هم به بهانه شیفت اصلا نمی امد. ولی می دانستم پای یک زن درمیان است.

ازحرفهای وجیهه خانم وخواهرهای کیانوش فهیمده بودمو اصلا هم برام مهم نبود.

پریسا خیلی مشکوک شده بود چندباردرباره نامزدم سوال پرسید وبعدوقتی نمی دید تمایلی به پاسخ ندارم ول می کرد. خوشبختانه دوست فضولی نبود.

یکبارکه برای بررسی مساجدجامع نائین رفته بودیم روز ۲شنبه بودوفردای ان روز تعطیل رسمی قراربودبعدهکه رسیدم یکر است برم خونه مامان وبابام. خسته وكوفته ساعت ۵ رسیدم خانه مثل مرده شده بودم.

رفتم حموم ودوش گرفتم ورفتم تواتاقم بخوابم. کیانوش هم گفته بود روز جمعه می اد وجیهه خانم هم باحاج جوادرفته بودندیزد دیدن یکی ازدوستانشان.

من تنهابودم وتواتاقم خوابیده بودم که صدای قهقهه های یک زن مر از خواب بیدارکرد.

بلندشدم و درر ابا احتیاط باز کردم حسابی ترسیده بودم. رفتم تو آشپزخانه و یک چاقو برداشتم صدا از توی هال می امد جلوتر که رفتم یک زن جوان ارایش کرده درحالی که یک تاپ دکلمه تنش بود یک شلوارک کوتاه پایش روی مبل نشسته بود و باکیانوش داشتند در باره موضوعی می خندیدند. و کیانوش کثافت درحالی که دستهایش را روی ران زنک گذاشته بود و رانش را نوازش می داد چسبیده بود به زن و تقریباً اغوش هم بودند.

اشغال عوضی!!!! فهمیده بود که من خانه نیستم معشوقه هایش را آورده بود خانه. هر دو بادیدن من انجا یکه خوردند.

کیانوش دستپاچه شده بود ولی خیلی زود خودش رو کنترل کرد و با پررویی بلند شد و امد جلوم و گفت تو اینجایچه غلطی میکنی؟

عوضی!!!! عجب رویی داشت؟ همون جور که چاقو رو جلوی روم گرفته بودم گفتم تو اینجایچه غلطی می کنی؟ دیگه کارت به حدی رسیده که معشوقه هات رومیاری تو خونه؟ ببین!!!! هر غلطی می خواهی بکن ولی حق ندار ی کثافت کاریهات رو بیاری تو خونه!!!!

قهقهه ای زد و گفت خونه؟ خونه؟ اینجای خونه منه!!! هر کاری هم بخوام می کنم!!!!

جواب دادم تو ببخودمی کنی خبرش رو دارم یک اپارتمان تو شهر.... داری!!! بهتره این جی جی خانم رو بببری همونجا نه اینکه بیاریش اینجا و اینجار ونجس کنی!!!!

این حرفم مصادف شد با سیلی تو صورتم.

-خفه شو!!! دختره احمق!!! این تویی که زندگی من رو به نجاست کشیدی تو و اون داداش..... چاقو رو انداختم و گفتم خودت خفه شو!!! فکر کردی کی هستی؟ تواز حیوون هم بدتری!! ناراحتی طلاقم بده برم، که بیشتر از این خونت رو به نجاست نکشونم!!! چرا اولم نمی کنی؟ چرا نمی گذاری برم؟

-اه!!! زبون درازی خاتم بیشتر هم شده!!!! زود باش تاسیلی دیگه نخوردی گورت رو گم کن برو تو اطافت!!!!

-تو و اون اشغال گورتون رو گم کنید برید گم شید!!!! چی از جونم می خواهی

؟ چرا اولم نمی کنی؟ خسته شدم از تو از این مسخره بازیها!!!! ای لعنت به اون روز به!!! که منو اسیر دست توی حیوون کرد!!!!

چشمش رو خون گرفته بود درگ گردنش داشت می زد. افتاد به جونم و تا اونجا که توان داشت منو زد اونقدر بدمی زد که صدای داداون زن هم بلند شد.

-ولش کن کیانوش!!! کشتیش بسه!!!!

آخرین چیزی که فهمیدم ضربه ای بود که به من خورد و من رو به سمت دیوار پرت کرد. چشمم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی به هوش اوادم همه جاسفید بودباخودم گفتم من مردم خداروشکر !!! راحت شدم. یک خانم خوشگل سفید پوش او مدوگفت بیدار شدی عزیزم؟ لبخندزدم. البته فکر نکنم لبخند، چون تمام صورتم درد گرفت و گفتم شما فرشته اید؟ من الان توبهشتم؟

خنده ای کردوگفت نه خوشگله !!! من فرشته نیستم!!! اینجا هم بشهت نیست!!! تو تو ی بیمارستانی صبر کن برم به آقای دکتر بگم بیاد. خداروشکر!!!

می دونی چندروز بیهوش بودی؟ ۵ هفته!!!!

چشمام رو بستم. خدالعنتت کنه کیانوش!!!! چقدر از کارام عقب افتادم. چشمام رو که باز کردم صدای پرستار و شنیدم که داشت به کسی توضیح می داد. گردنم رومی تونستم حرکت بدم سرم زق می زد. حتی دستهام هم بیحرکت بود و پاهام!!!! خدایا چه بلایی سرم اومده بود؟ صدای پایی راشنیدم نمی تونستم چیز ی ببینم. که یکهو صورت کیانوش او مدجلو.

یا حضرت عباس!!!! این اینجا چکار میکنه؟

اوادم حرفی بز نم دستم را گرفت و صورتش راورد جلو ودم گوشم گفت صدات دربیاد من زدمت، می زنم اون دوتا دست و پای دیگه ت رو هم می شکم

!!!! خودم ارتویدم.... خودم هم می شکم خودم هم برات جا می اندازم... به همه گفتم رفتی پارک یکی خواسته کیفیت رو بدزده از خودت دفاع کردی اون هم زده لت و پارت کرده.... جیک بزنی من زدمت بیچاره ات می کنم.... شوخی هم نمی کنم.... وای به حالت....

وبعد بازویم را محکم فشار داد. درد وحشتناکی تو تمام بدنم پیچید. عاجزانه نگاش کردم نمی خواستم التماسش کنم.

گفت چر التماس نمیکنی؟

جواب دادم اا... ارزو بدل می مونی.... تا التماس.... منو ببینی!!!!

دوباره دستم را محکم تر فشار داد. نفسم بندامده بود ادامه داد فهمیدی چی گفتم؟

سرم را تکان دادم و گفتم اره!!!!

بعد دستم را اول کرد. قلبم تندتند می زد حال دوباره بد شده بود. چشمام سیاهی می رفت خدالعنتت کنه!!!! همون موقع صدای پرستار و مرد دیگری راشنیدم.

کیانوش صورتش را جلو آورد دوباره گفت یادت باشه عزیزم !!! چیزهای رو که گفتم

!!!

وبعد گونه ام را بوسید و وبامردی که تازه رسیده بود سلام و احوالپرسی کرد.

مامان و بابا و پریرسا آمدند ملاقاتم و روز دوم وجیبه خانم وحاج جواد و من همان چیزهایی که کیانوش گفته بود را تکرار کردم.

قرار شد بعدمرخصی برم خونه مامانم اینا. ۲ روز بعد مرخص شدم و رفتم خونه خودمون.
پریساتعجب کرده بود می گفت پس اونجایی که قبلا بودی کجا بوده؟ مشخص بود چیزی از ازش می ده
ولی سعی می کرد به رویم

نیارود. اخر سر طاقت نیارود و جلسه دوم که امد ملاقاتم خانه بابام پرسید: رکسانا
اون آقای دکتر خوش تیپ که روز مرخصی امده بود و بیایات باهش حرف می زد کی بود؟ انگار بیایات
می شناختش !!! و راستش رو بخوای خیلی کنجکاوشدم.

پنهان کاری دیگه فایده نداشت باید واقیعت رومی گفتم. دوستی من و پریسا ۵ سال بود که ادامه داشت
و تو این ۵ سال پریسا نشون داده بود که ادم فضولی نیست حقش بود که حقیقت رو بدونه گفتم: حقیقت
چیز دیگه ایه و امیدوارم بعد شنیدنش از من دلگیر نشی!!!

ناراحت شد و گفت یعنی تو در مورد این طور فکر میکنی؟ هر چی باشه تو دوست منی
... اینو بدون..

اهی کشیدم و گفتم اون آقای دکتر خوش تیپ تو بیمارستان روز مرخصی
، شوهرمه... و ما با هم ۵ ساله که عروسی کردیم!!!!

دهنش از تعجب باز مانده بود و چشمانش گشاد شده بود نمی دونست چی بگه.
گفت ولی !! ولی !! تو....

-اره!!! می دونم قضیه پیچیده تر از این حرفه است. وکل ماجرا رو بر اش گفتم.

بعد که همه ماجرا رو شنید سرش را پایین انداخت و بعد چند ثانیه سرش را بالا آورد. تو چشمش اشک جمع
شده بود گفتم من فکر می کردم عروس خون بس فقط تو روستاهای دور افتاده و جاهای بدویه. سری
تکان دادم و گفتم اره

... می دونم چی می گی.... ولی اگه اینکار رومی کردم روز به روادام می کردند.

-تو فداکاری کردی اره؟ اره؟ روز به برات چکار کرد؟

پوزخندی زدم و گفتم کار؟ نمی دونم... نمی خوام که حتی کاری بهم داشته باشه.

-کیانوش ازت متنفره!! اره؟ اره؟ چرا بهش نمی گی طلاق بده؟ گفتم چندین بار.... ولی می گه می
خوام زجر بکشی تا پدر و مادرت

زجر بکشند و بالطبع روز به. ولی روز به مطمئنم که اصلا زجر نمی کشه اون الان زندگی خودش روداره
تنها کسی که این وسط اسیب می بینه خودم هستم و بعد بابا و مامانم.

-اون روانیه اره!!! تا بحال بهت دست زده؟ خنده ام گرفته بود گفتم نه!! من دخترم!!!!

مشخص بودتعب کرده گفت اخه چرا؟

-همون بهتر... چون حتی دوست ندارم دستش به من بخوره...

-دوستش داری؟

-داشتم یک زمانی.... ولی الان نمی دونم.... وقتی می بینمش دلم به تاپ تاپ می افته ولی بعد وقتی نگاه پراز نفرتی که بهم می اندازه و تحقیرم می کنه رومی بینم... می خوام سربه تنش نباشه. زندگی من یک تراژدی مسخره ست.

-ولی حقت این نیست....

-حق من!!!! حتی حالانمی دونم چی حقمه!!!؟ من دارم به گناه کس دیگه ای می سوزم. روزبه کیومرث رو کشت و من باید تاوان بدم. تحقیر و توهین و حالا کتک.

خواهر هاش از من متنفر هستند هر بار که من رومی ببیند یک چیز ی می کند. فامیلش با تحقیر ننگام می کنند و مادر و پدرش تنهاکاری که می کنند سکوتته!!!!

البته همین هم بهتره حداقل بهتر از تحقیر شدن.

-تو این مدت چندبار پدرشوهر و مادشوهرت ملاقاتت اومدند؟

-یکبار اون هم روز اول بهوش امدنم.

-کیانوش کتک زده بود؟ اره؟

که بغض گلوم رو گرفته بوداشک پشت چشم جمع شده بود گفتم اره!!!

و بغضم ترکیب هر دو باهم گریه می کردیم.

گفت باید شکایت کنی...

-از کی؟ از کیانوش؟

-اره!!!

-که چی بشه؟ حالاتو بدترین حالت بندازنش زندان. چندماه؟ دوماه، ۳ماه بعدش چی؟ دوباره می ادبیرون. طلاقم که نمی ده.... همون اش و همون کاسه...

-لااقل تعهدمی ده!!!

-برو بابا دلت خوشه. تعهدمی خوام نده.... کتک خوب می شه ولی تحقیر و توهین مثل یک زخم توروحت می مونه که هر بار چرک می کنه و خوب نمی شه.

-خوب باید رویه ات رو تغییر بدی...

-چه جوری؟ چکار کنم؟ حرفی می زنی!!!

-مثل خودش بشو...سنگ وسخت...محل بهش نده...توخیلی بدلباس می پوشی...ارایش نمی کنی..تواریش ولباس پوشیدنت تغییر بده. رفتارت روباهاش سردکن. محلش نده. کاری به کارش نداشته باش. مثل خودش.

بذار اون به سمتت بیاد.

-خلی ها!!!!!! اخه چه جور ی؟

-زمان می بره.... ولی به نظر من بهترین راهه.

-راه برای چی؟

-برای ادم کردن شوهرت...مردهاوقتی زنی سهل الوصول باشه اصلابراش ارزش قائل نیستندولی وقتی دست نیافتنی باشی خودشون روبه اب واتیش می زنند. امتحان کن!!!!به امتحانش می ارزه!!!!من هم کمکت می کنم!!!!

بدفکر ی هم نبود امتحان می کردم شاید جواب بده. پریساگفت سعی کن زودخوب شی!!!!خیلی کار هاداریم باهم انجام بدیم.

برگشتم وگفتم ترمون چی؟

-نگران نباش بااستادحرف زدم. بهمون فرجه داده....گفته وقتمون روضافه میکنه....منهم دنبال کارهای تحقیقاتی می رم...توهم باید ترجمه کنی..باشه!!!!

-باشه!!!!

-خوب دیگه روحرفام فکرکن. خیلی نقشه هابرات دارم. مغزم داره می ترکه

...بایدخودم هم فکرکنم کاری نداری؟

-نه!!!!برو!!ورفت. حس تازه ای د اشم. حس کسی که می خوادبره جنگ می خوادبره یک تجربه جدید داشته باشه. می خواستم بهش نشون بدن که تحقیرتوهین من دیگه بسه!!خدایا!!کمکم کن!!کمک کن تاکم نیارم!!!!فقط تومی تونی پشتم باشی! دوست دارم خدا!!درمدتی که خونه مامانم بودم اصلا کیانوش نیامد.تنهایکباروجیهه خانم وحاج جوادآمدند.

کیانوش یک دستم راشکسته بود دوتادنده ام هم ترک برداشته بود. پریسا مدام بین خانه ما دررفت وامدبود حرف می زدوازنقشه هایش می گفت.

هیجان زده بود وقتی حالم بهترشد، رفتیم بازار کمکم کردتاتاپ ودامن انتخاب کنم.تاپهای دکلمته ودامنهای تنگ وکوتاه لباس خوابهای بدن نما. به خیال خامش دلبری کنم.

می گفت اصلامحلش ندم مستقیم توچشماتش نگاه کنم واگردوباره بازنی پشت تلفن حرف می زدیا حتی باز هم زنی به خانه اوردنشان دهم که برایم پیشیزی ارزش ندارد.

بعددوهفته استراحت خونه بابام برگشتم. طبق گفته پریسا توخونه همینطورکه می گفت راه می رفتم حتی باپریسارفتیم ارایشگاه و اونجاموهایم رارنگ کردم

ابروهایم را باریک کردم و خودش هم ارایش کردن رایادم داد.

دوسه بار کیانوش مرابا ظاهر و سروضع جدید دید و مشخص بود تعجب کرده ولی چیزی نگفت. هر بار کم محلی می کردم و اصلا توجهی نمی کردم که آمده مثل خودش. بعد سه هفته گچ دستم را باز کردم. هر بار پریس ادنالم می آمد و باهم می رفتیم بیرون. بامن هر بار صحبت می کرد و اعتماد به نفس می داد.

کیانوش دیگه زیاد تحقیرم نمی کرد چون من هم زیاد محلش نمی دادم. اگر می آمد می رفتم توانا قم. اگر هم جلوییش ظاهر می شدم با همان لباسهایی که با پریس اخریده بودیم جلوییش ظاهر می شدم. حتی وجیهه خانم هم فهمیده بود که من تغییراتی کردم.

قرار شد روز جمعه با پریسا و اناهیتا و یکی از دوستان اناهیتا، سمیرا بریم کوه صفا.

قرارمون ساعت ۵ ونیم صبح بود. مدخل ورودی کوه خیلی خوشحال بودم تصمیم داشتیم بریم کوه و برگشتن باتله کابین برگردیم پایین.

اناهیتا و سمیرا آمدند و گفتند پریسا پریود شده و نتوانسته بیاید. راه افتادیم به سمت بالا بعد مدتی رسیدیم استراحتگاه اول که هم استراحت کنیم و هم صبحانه بخوریم.

انجا یک کلبه کوچک بود با چند تخت ساعت حدود ۷ صبح بود. وقتی رسیدیم روی یکی از تختها دو مرد نشسته بودند وقتی جلوتر رفتم یکی از مردها سرش را بلند کرد من یکه خوردم، کیانوش بود او هم تعجب کرده بود. سرم را به سمتی دیگر چرخاندم و اصلا اشنایی نداادم و روی تخت دیگری نشستیم.

ولی اناهیتا و سمیرا رفتند روی تختی نزدیک اندونشستند و اشاره می کردند که من بروم.

وقتی نزدیکشان رفتم سمیرا گفت وای رکسان!!! این دو تا اقا خیلی خوش تیپند بیا بشینیم کنارشون.

بناچار نشستیم ولی بگونه ای نشستیم که پشتم به کیانوش بود.

ولی انا و سمیرا روبروی اندو بودند و مادام ادا درمی آوردن و سعی می کردند توجه اندور اجلب کنند. عصبی شده بودم ولی سعی می کردم به روی خودم نیاورم

بلندشدم که برم صبحانه سفارش بدم. هر دو ایشان صبحانه کامل می خواستند رفتم سمت اتاقک و برای همه گی مان چای و شیر و تخم مرغ و پنیر سفارش دادم.

منتظر سفارش بودم که صدای خودش آمد که: حاجی یک قوری دیگه بده چائیت حسابی چسبید.

و آمد و پشت سرم ایستاد و آرام و طوریکه کسی نشنود گفت تو اینجا چکار داری؟ سینی سفارشم حاضر شده بود سینی را گرفتم و در حالی که می رفتم گفتم همان علت که تو آمدی!!!

برشگتم و دوباره نشستیم. انا و سمیرا که هم که انگار زیرشان میخ بودم و درجه و درجه می کردند و اطوار درمی آوردند.

در همین اثنا یک اکیپ پسر وارد استراحتگاه شدند و روی تختی

کنار ما نشستند. پسر ها ۵ نفر بودن و یکی از انها هم آمد کنار تخت ما ایستاد و شروع کرد با انا و سمیرا خوش و بش کردن. مثل اینکه از بچه های دانشکده

سمیرا بود. سمیرا هنرمی خواند. دوستان پسر هم کنار تختمان آمدند و به مزخرف گویی مشغول شدند.

-وای!!! چه خانمهای خوشگلی!!!

-سمیرا دوستات چه نازند؟

-خانمها اسمتون چیه؟ و هر کدام خودش را معرفی می کرد و سمیرا هم که غش کرده بود.

پسر ها از نظر تیپ و قیافه بد نبودند و انا هم شروع کرده بود با هاشون صمیمی بشه ولی من سرم به صبحانه خودم گرم بود. که یک از پسر ها خود را انداخت کنار من روی تخت و گفت خوشگله!!! چرا تنهاتنها؟

سمیرا و انا هم خود را جمع و جور کردند تا یکی دیگه از پسر ها بنشینند. و سه تا دیگه روی تخت کناری نشستند. ارام به پسر گفتم لطفا بر روی تخت خودتان بنشینید!!!

پسر انگار فکر کرده بود من ناز می کنم گفت وای نازت رو هم می خریم!! چقدر؟ بامابه از این باش که با خلق جهانی مامانی!!!

از دست سمیرا و انا حرص در آمده بود. اگر اینقدر عشو خرکی نمی آمدند ایندوبه خود جرات نمی دادند روی تخت مابنشینند.

دست دراز کرد لیوان شیرم را برداشت و گفت خیلی خب حالا!!! اسمت چیه؟ نازی نازی خانم!!!
حرصم در آمده بود لیوان را از دستش کشیدم بیرون و گفتم پاشو برو!!

ولی انگار ول کن نبود نمی خواستم حالا جلوی کیانوش، فکر کن که من هم مثل خودش هستم. بلندشدم و از روی تخت امدم پایین قهقهه پسر بلند شده بود: اووووه!! حالا ناز نکن... بیاصبحتت رو بخور!! جیگر!!

رو کردم به سمیرا و انا و گفتم بسه دیگه!! چرا یک چیزی به اینهانی گی سمیرا گفت بیا باباتو هم جانماز نمی خواداب بکشی!! همکلاسیهام

هستند... نمی خورنت که... و رو کرد به پسر و گفت ارسیا!! این رکسانای ما یک کم غده محل به هیچ کسی نمی گذاره...

انا هم گفت بابانامزدت که اینجانیست... مگه نگفتی تهرانه؟ اون هم داره برای خودش خوش می گذرونه.

سعی می کردم ارام باشم نمی خواستم عصبی بشم. ارام در حالی که دندانهایم را به هم فشار می دادم گفتم خفه انا تو دیگه چرا؟ بسه دیگه!!!

و رو کردم به سمیرا و گفتم به اینها بگو بر ندر روی تخت خودتون. زبون منو که نمی فهمند

سمیرا دوباره خندید و رو کرد به پسر ها و گفت بچه ها!!! این رکسان ما نامزداره!!

چشم ترسه و لاش کنید. و با پسر ها دوباره شروع کردند به خنده.

پسر روی تخت که حالا فهمیدم اسمش ارسیا است امد پایین و گفت مگه این خانم نمیگه نامزدت تهرانه... ول کن بیا دنیا رو عشقه... دستش را دراز کرد که

دستم را بگیرد. خودم را عقب کشیدم و نگاه تندى به پسر انداختم. لبخند کج و کوله ای زدوسعی کرد دوباره دستم را بگیرد که صدایی از پشت سرم گفت نره خر!!! وقتى می بینی می گه مزاحم نشو... یعنی مزاحم نشوالان هم هر رر ی برو تو اخور خودت... یکبارہ سکوت شد.

سمیر او انامات مانند پسر ها همه مار انگاه می کردند. جرات نداشتم که برگردم و پشت سرم را نگاه کنم. ارسیا که انگار زیاد خوشش نیامده بود. سینه اش را جلو داد و گفت اولانره خر!! خودتی!! ثانیاً بفهم حرف دهننتاگل نگر فتم!! ثالثاً به توجه!! مگه فضولی؟ کیانوش امد جلو درست روبروی پسر ایستاد. یک سر و گردن از پسر بلندتر و هیكلی تر بود بانگاهی که از ان خشم می بارید به او نگاه کرد.

«ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان @Asheqaneroman»

پسر هم فهمیده بود که کم آورده ولی از رونرفت و دوباره نیشش باز شد و گفت ببخشید و بانگاهی هرزه به سرتاپای من روبه کیانوش و گفت بیامال تو!! لقمه خوشمزه ای هم هست. مواظب باش تو گلوت گیر نکنه... و بانگاه چندانش اورش به من خیره شد. همه چی تو چندانیه رخ داد کیانوش دست برد سمت یقه پسر و اورا مثل پرکاه بلند کرد و انداخت روی تختی که دوستاش نسته بودند و رو کرد به بقیه و گفت کسی دیکه هم هست یانه؟ حیونای بی خاصیت! و بانگاهی پراز کنیه به سمیر او انانگاه کرد که هر دو مشخص بود حسابی زرد کردند و خودشان را خراب کردند.

بعد رویش راست من برگرداند و با عصبانیت به من خیره شد کیفم را از روی تخت برداشت و بازویم را گرفت و مرادنبال خودش کشاند. بی اراده دنبالش می رفتم یعنی می دویدم. انقدر سریع از کوه پایین می آمد که می ترسیدم همین الانه که پرت بشم.

صدای سمیر از پشت سرمان می آمد: هی اقا!!! هی!! چکارش داری؟ رکسان با این دیوونه کجامی ری؟ کیانوش یکبارہ ایستادنتونستم خودم رو کنترل کنم رفتم تو بغلش. خودم را جمع و جور کردم برگشت و روبه سمیرا کرد و گفت چیه؟

سمیر ادرحالی که نفس نفس می زد گفت اون پسر مزاحم رکسان شده

بود. برای چی دوستمون رومی برید؟ شما کی هستید؟ بهتون هم نمی ادگشت ارشاد باشید!! و پوزخندی زد.

کامیانوش صورتش را جلو برد و توجهش روی سمیرا خیره شد و گفت اره گشت ارشاد نیستم!! شوهر شم!! فرمایش؟

سمیرا بادهن باز مار انگاه می کرد. بیچاره داشت برای خودش حرف کیانوش رو حلاجی می کرد. همان لحظه مردی که با کیانوش روی تختها نشسته بود رسید و گفت کجارتی؟ گازش رو گرفت و داری می ری؟

کیانوش همانطور که بازویم را گرفته بود گفت شرمنده احمدجون!!! باید برم تماس میگیرم. احمدنگاه پرسشگرش را به مادونفر انداخت و منتظر بود که کیانوش حرفی بزنه ولی کیانوش فقط گفت خدا حافظ!! و دوباره مرادنبال خودش کشید. کم کم داشتم از بهت قضیه خارج می شدم.

دادزدم: دستم روول کن!! برای چی منو دنبال خودت می کشونی؟ ولی محل نمی داد ایندفعه جیغ زدم ولم کن!! عوضی!!! یکباره ایستاد و رو

کرد به من وگفت خفه شو و دنبالم بیا!! اگه نمی خوای دوباره کتک خوری؟ حرصم درآمده بودگفتم برای چی اینجوری میکنی؟ چشمش رو بست و بعد چند ثانیه باز کرد و گفت وقتی بادو تا علاقت از خودت پامی شی میای کوه انوقت هر اشغالی به خودش اجازه می ده مزاحم تو بشه. اونهم بالاین سروضع.

نگاهی به سرتاپای من کرد.

-مگه چمه؟ تونیک ابی تنگی پوشیده بودم و یک ساورت قهوای. شالم هم تانیمه روی سرم بود. ادام دادم: بعدش هم این چه ربطی به توداره؟ قراره مادونفرکاری به هم نداشته باشیم. خودت گفتی. پس همونطور که من کاری بهت ندارم تو هم کاری به من نداشته باش!!!

سرش را خم کرد و چشم تو چشمم گفت ربطش اینه خوشم نمی ادکسی مزاحم تو بشه چرا؟ چن تونز نمی!! حالا فهمیدی!! حالا بیا!!!

رویش را برگرداند که برود دستم را کشیدم و گفتم او هو!! حالا غیرتی هم می شی؟ ازکی تا حالا؟ تو هر غلطی که می خوای میکنی!! من هم او دم کوه

..تو که خودت خوب برای خودت می گردی و دوست دختر داری و هر کثافت کاری که بخوای می کنی... حالا من که فقط او دم بادوستام کوه ایراد داره؟ دیگ به دیگ میگه روت سیاه سه پایه می گه صلی... من ادمم تفریح. شوهر درست و حسابی که ندارم. باید به فکر خودم باشم و گرنه تو اون خونه می پوسم.

لبخند کجی زد و گفت تفریح می خوای؟ گفتم اره!!

-پس بیا. دوباره مراد دنبال خودش کشاند. نمی دونستم منو کجایم خوادبیره؟ از این دیوونه هرچی برمی اومد.

همچنان دنبالش می رفتم. جلوی یک ماشین ایستاد و دزدگیرش رازد. دهنم باز مونده بود، خاک بر سر من که حتی نمی دونستم شوهرم ماشینش چیه؟ یک جنسیس خوشگل سیاه!!! چراغهاش همزمان با زدن دزدگیر روشن شد. رفت جلودر را باز کرد و نشست. هنوز مثل احمقها موندن بودم پنجره سمت کمک راننده را باز کرد و گفت بسه دیگه!!! چرا مثل منگهانگاه می کنی؟ سوار شو!!!

به خود او دم و سوار شدم. نفسم بند او مده بود چه ماشین مامانی بود... در تمام عمرم شیک ترین ماشینی که سوار شده بودم یک پژو ۴۲۲ بود و حالا سوار یک جنسیس خوشگل شده بودم.

انقدر نرم می رفت که انگار داری پرواز میکنی. عینک افتابشی را به چشم

زد و حرکت کرد.

نمی دونستم منو کجایم خوادبیره؟ داشت به سمت میدان امام می رفت، نزدیک میدان امام رفت تو یک پارکینگ و با هم به سمت میدان راه افتادیم. دستم را گرفته بود. واقعا نمی دونستم چه حسی باید داشته باشم؟

رسیدیم به یک سفره خانه ساعت تقریباً ۹ صبح بود. سفارش یک صبحانه دادوبعد خوردن صبحانه راه افتادیم مرابرد سمت مسجدشیرخ لطف اله بعد رفتیم عالی قاپو و آخر سر موزه تیموری.

دیگه ظهر شده بود رفتیم بریانی اعظم و بریانی خوردیم و قرار شد بریم چایخانه کنار بریانی و چای و قلیان بکشیم.

از حق نگذرم خیلی خوش گذشت، داشتم چای میخوردم احساس کردم نگاه سنگینش رویم است. نگاهش کردم و گفتم چرا اینطوری نگاه می کنی؟

در حالی که پوزخندی روی لبش بود گفتم می دونستی ماما و بابات تو رو از روزبه بیشتر دوست دارند؟

-نه اونهارقی بین بچه هاشون نمی گذارند.

-واقعا!!؟ ولی اینطوری نیست

-از کجا این حرف رومی زنی؟

-از اونجاکه وقتی تو بیمارستان بودی بابات گریه می کرد و التماس می کرد که دیگه تو رو نزنم.

چشمام گرد شده بود مگه به اونها گفتمی که تو منو زدی؟

-نه!!! بابات که خر نیست فهمیده بود.

نفس عمیقی کشیدم بیچاره بابا!!! به روی خودش نیاورده.

پرسیدم ماما من چی؟

-نه فقط بابات او مدالتماس می کرد که تو رو دیگه نزنم. اشک تو چشماش جمع شده بود و می گفت تو بر اش دنیا ارزش داری. اینکار و باهات نکنم. حتی تو رو از خواهرهات بیشتر دوست داره.

اینو خودم هم می دونستم

ادامه داد: تازه روزبه هم تو رو خیلی دوست داره. این دیگه بیشتر باحاله!!

-روزبه!!! نه اون خودخواهه!!

-نه اینطور نیست!! خواهر کوچولوش رو دوست داره. همون موقع که خونه بابات بودی او مدرسا غم می گفت که دیگه تو رو نزنم التماس می کرد و میگفت تو بخاطر اون مجبور شدی ازدواج کنی و خیلی اذیت شدی. می گفت حاضر منوبزنی ولی دست روی رکسان بلند کنی. می دونی اون لحظه یک فکری به ذهنم رسید حالا که بابات و روزبه خیلی می خوانت یک کاری کنم حالشون گرفته بشه.

حس بدی داشتم. ادامه داد: اون روز که زدمت خیلی بابات عذاب کشید. روزبه هم همینطور پس اگه یک کاری کنم که تو خیلی عذاب بکشی چه شود؟ و خنده شیطانی کرد. دستام می لرزید این چی میگفت؟

گفتم می خوام باز هم منوبزنی؟

قهقهه ای زدوگفت نه عزیزم!! نه!!! یک فکر باحال کردم. می دونی توزیاد امکانات دستت بوده یک کم امکاناتت رومی خوام بگیرم.

خدایا می خواد چکار کنه؟ گفتم: چکار میخوای بکنی؟

-هیچی می خوام بفرستمت فریدون شهر!! یک مدتی اونجازندگی کنی.

-برای چی؟

-همینطوری... یک ازدوستام رئیس بیمارستان اونجاست، گفته برم طرح اونجا... هم حقوق بالامی ده.. هم امتیازم می ره بالاوهم طرح زودتر تموم می شه...

-توکه به پولش نیاز نداری!!!

-درسته ولی به امتیازش و اینکه طرح زودتر تموم می شه نیاز دارم.

اب دهنم روبه سختی قورت دادم گفتم: چکار به من داری؟

-خوب توزنمی بامن می ای.

می دونستم این تمام قضیه نیست... گفتم تو روانی هستی..

گفت اره تازه فهمیدی؟

-باید خودت روبه یک روانپزشک نشون بدی.

-اتفاقا یک دوست خوشگل روانپزشک دارم... گاهی می رم خونش و منومشاوره می ده... از همه لحاظ... ودوباره خنده بدی کرد.

می خواستم قوری چایی رابزنم توسرش...

-برای چی اینکارو می کنی... خسته نشدی؟

-خسته!!! می دونی چیه؟ روزبه جونت زود قسردررفت... منوکیومرث خیلی باهم جور بودیم.... روزبه فقط ۲سال زندانی کشید... باباومامانت هم همینطور... باید عذاب بکشند...

-ولی من کاریت نکردم

-خوب میدونی؟ بهترین راه برای اینکه کسی رو عذاب بدی.... اینه که عزیزترین کشتش رو عذاب بدی خیلی حال می ده....

-تودیوونه ای!!! دیوونه...

-اره!! اینوخودم هم می دونم.

اشک پشت چشمم جمع شده بود. بغض توگلم گیر کرده بود. گفتم پس درسام چی میشه؟

-نترس تودیکه اخرترم سه هستی.... بقیه اش تزه پس دانشگاه نداری....

فکر نکن حالیم نیست !!! خوب می دونم.

تارسیدن به خانه هیچ حرفی ردوبدل نشد.

به مامان وبابافقط گفتم کیانوش انتقالی گرفته .کیانوش یک هفته برای درست کردن کارش رفت
وبعدبرگشت.

فریدونشهر شهری در ۴۲۲ کیلومتری غرب اصفهان و یک شهرکوهستانی بود.شهری بازمستانهای
سردورفی. تابحال نرفته بودم یک شهر محروم درمنتهی الیه اصفهان.

وسایه ضروریم راجمع کردم. کیانوش گفت وسایل اولیه زندگی برایم آماده کرده ومن فقط وسایل
ضروریم رابیاورم.

حس بدی داشتم .سوارماشینش شدیم. وقتی رسیدیم فریدونشهر پیچید ومسیرش راتغییردادو
واردشهرنشد .

گفتم :کجامی ری؟

فقط برگشت وپوزخندی زد .تقریباً۵ساعت توراه بودیم تارسیدیم روستای.....

روستایی باخانه های کاهگلی وبعضا اجری، فصل پاییز بودوجابجا برف بود .

هواسردبود جلوی یک خانه اجری توقف کردیم .ترسیده بودم گفت تواینجازنگی می کنی.... من هفته
ای یکباربهت سرمی زنم ...گفتم که توحالت خوب نیست وبرای عوض کردن اب و هو اوودی....

-برای چی؟

نگاه بدی به من انداخت وگفت :چون بایداینکاروبکنی....

-ولی من نمی مونم

-تومی مونی!!!! چون اونوقت بیچارت می کنم.... می دونی که شوخی ندارم...

آگه می خوای دوباره نزنمت وباباجونت حرص نخوره وسکته نکنه.... پس ادم باش وحرافم روگوش
کن اینجاکجابود؟

روستاییها وقتی مارابان ماشین خوشگل دیدندهمه جمع شده بودندوما رابانگشت نشان می دادند.

زنی بیرون امدومثل اینکه منتظرمان بود.جلوامدزن که اسمش طوبابود قیافه دلنشینی داشت بازویم
راگرفت ومن رابه داخل خانه راهنمایی کرد.

ازپله هابالارفتیم وبه طبقه بالارسیدیم طبقه بالانوسازبود یک اتاق سه درچهار ویک اشپزخانه یک
دردومتر.باحداقل وسایل زندگی.

یک فرش کف اتاق پهن ورختخوابی گوشه اتاق... یک بخاری وکرسی... خدایا!!!!

اینجا کجا بود!!؟

دنبالم بالا آمد چمدانهایم را گذاشت. طوبارفت پایین نمی خواستم جلوش کم بیارم گفتم آگه می خوای اینجامونم... حرفی ندارم..

-نباید هم داشته باشی... چون مجبوری.... طوبازن خوبیه... نذار کسی تو کارت فضولی کنه... من هفته ای یکبار بهت سر می زنم.... و مقداری پول گذاشت روی طاقچه و گفت دیگه خدا حافظ و برگشت که برود.

-همه اش دروغ بود؟ آره؟ برگشت و گفت چی؟

-کار تو بیمارستان؟

دهانش به خنده کجی باز شد و گفت آره..... و برگشت و رفت.

در رابستم و نشستم همانجا پشت در گریه کردم. سعی می کردم به این فکر نکنم که انجانتهاهستم. نمی خواستم بشکنم..... اجازه بهش نمی دادم
.... باید یک فکری به حال خودم می کردم.

دخترهای همسن من بچه داشتند... همسری مهربان.... یک تکیه گاه ولی من چی داشتم؟ مایه دق..... عذاب... دلم می خواست شونه ای باشه که بهش تکیه کنم.... اغوشی باشه که سرم رو بگذارم روش و احساس آرامش کنم..... دلم حرفهای عاشقانه می خواست.... دلم عشق می خواست..... ارزوی یک زندگی عاشقانه به دلم مانده بود... من که گناهی نکرده بودم که حالا باید تاوان می دادم.

نفرتی که کیانوش از روز به داشت فقط داشت منواز پدر می آورد.... این کار اخرش هم دیگه زیادی بود.... تصمیم گرفتم از دستش فرار کنم.... خانواده ام به اندازه کافی از دستش عذاب می کشیدند. پس آگه فرار می کردم می تونستم اونهار و از این عذاب خلاص کنم. ولی چطور؟ باید جایی می رفتم که کسی منو نشناسه.... کاری گیر می آوردم و تو یک شهر غریب زندگی می کردم و البته ارزوی یک زندگی عاشقانه رو به گور می بردم.... چون حتی آگه تاته دنیا هم فرار می کردم باز هم کیانوش شوهرم بود و من نمیتونستم به مرد دیگه ای فکر کنم

ولی دیگه تحمل این زندگی رو هم نداشتم.... همونجا پشت در نشستم و تا صبح نقشه ریختم.

صبح حدودای ساعت ۵ صبح با صدای خروسای روستا به خودم اومدم... تصمیم رو گرفته بودم یک نقشه درست و حساب شده فقط باید صبر می کردم به زمان نیاز داشتم. باید چند ماه تو این روستا زندگی می کردم تا شرایط مناسب جور شه.

امید تو دلم ریشه دونده بود احساس زندگی داشتم. حس کودکی نوپا که تازه می خواد راه بره.

می خواستم خودم باشم و برای خودم زندگی کنم این حق من بود. اجازه نمی دادم اشتباهات دیگران رو به پای من بنویسند.

به کتانوش هم اجازه نمی دادم بامن اینطوری رفتار کنه.

دستشویی و حمام من و کوکب یکی بود. رفتم پایین، صورتم رو بآب یخ شستم.

حالم جا آمده بود کوکب بیدار بود.. صدام کرد تا صبحانه بخورم. کنارش که نشستم ازم درمورد زندگیم پرسید و اینکه چه بیماری دارم.

سعی کردم برای اون هم نقش بازی کنم گفتم اعصابم خورده و دکترم گفته تو محیط روستا و دور از هیاهوی شهر باشم.

از خودش گفت از تنهایی خودش از اینکه دهسال قبل توراه مشهد باشوهر دوتا پسر و عروسی می رفتند تا بوس تصادف می کنه و اتیش می گیره و فقط اون زنده می مونه. از اینکه تو تمام این سالها تنها بوده و حالا خوشحاله یکی کنار شه.

گفت که برادرش تو اصفهان پرستاره و اون به کیانوش ادرس اینجا رو داده.

بعد صبحانه پالتو چکمه و شالم راتم کردم و راه افتادم تو محیط روستا. تیپ و قیافه من خیلی تابلو بود و همه با تعجب نگاه می کردند ولی اهمیت نمیدادم.

کار هر روزم این بود که توروستا بچرخم و بعد برم کنار چشمه روستا و ظرف شستن زنها و دخترها و حرفهاشون رو گوش کنم.

اونها هم به حضورم عادت کرده بودند. گاهی یکی از اونهای و امدکنارم و باهام حرف می زد. لهجه اونها برام سخت بود لهجه عجیبی داشتند لهجه گرجی..

کوکب خانم برام گفت که گرجی ها از گرجستان وقتی مهار جرت می کنند می آیند فریدونشهر و همونجا ساکن می شن و این لهجه ملغمه ای از گرجی و لری فارسی است.

اوایل سخت بود بفهمم ولی کم کم منظور شون رومی فهمیدم.

تو این مدت پریسا یکی دوبار اومد و بهم سرزد ما شینش رو هم آورد باهم رفتیم توسته تا مسجد اطراف رو دیدیم و عکس گرفتیم. کارهای تزمون دیگه روبه اتمام بود پریسا خودش تقبل کرد کارهای تایپ رو بکنه و وظیفه من نوشتن و سرهم بندی مطالب شد. کاری نداشتم. نقشه ها رومی کشیدم سرهم بندی می کردم.

لب تاپ پریسادستم بود. کارهام سریع پیش می رفت. روزها زپی هم می

آمدن رومی رفتند. هوا سردتر می شد کیانوش برخلاف گفته اش هر دو هفته یکبار می آمد. دو ساعت می ماند و بعد می رفت و هر بار به کوکب بهانه کار و شیفیت و کشیکش را می آورد. ولی خودم خوب می دانستم دردش چیست.... هر بار هم برایم پول می گذاشت.

پولهایم را جمع کرده بودم خرجش نکرده بودم. مبلغ قابل توجهی شده بود. برف

سنگینی یک روز صبح امدو همه جار اسپیدپوش کرد. زندگی واقعا توروستا مشکل و سخت بود. ولی حقیقتا برای روحیه من خوب بود. درسته که امکانات زندگی من خیلی کم بود ولی باز هم می توانستم زندگی روبه خوب یگذروم.

مردم روستا به من عادت کرده بودند حتی کوکب هم توحرفه‌اش گاهی اشاره می کرد که من زن تنهایی هستم. مثل اینکه خودشون فهمیده بودند من تبعیدشدم و برای درمان نیامدم. ولی کسی به روی خودش نمی آورد.

یکبار صدای کوکب روبازیکی از زنهای روستاشنیدم که می گفت زن بیچاره!!! شوهرش رهانش کرده اینجا ورفته معلوم نیست برای چی؟! اولش که گفت بیماری روحی داره... تعجب کردم. دلم برایش سوخت ولی این از همه ماسالمتره.

زن دیگر که اسمش صنمیر بود گفت اره کوکب!!! من فکر کنم شوهرش نمی خواستش برامین فرستادش اینجا... نگاه!!! هر بار هم می ادیکی دوساعت بیشتر اینجانیست و بعد زود می ره... زنه تنه‌است طفلی!!! چقدر هم که خوشگله

کوکب گفت اره!!!! دلم برایش می سوزه... گاهی اوقات می بینم ساعتها بیحرکت نشسته و یکجار و نگاه می کنه.

تو اون مدت بادختری از هالی روستا اشنا شده بودم. دختری به نام گلپراو هم نگاهی غمزده داشت و همیشه جدا از زنهای روستا به سرچشمه می امد. و اب می برد.

یکبار تو راه دیدمش که ایستاده بود و داشت پارچه ای رودر ساق پاش می بست جلورفتم و بهش گفتم کمک میخوای؟ نگاهی خجلت زده بهم انداخت و گفت نه!!!

پاش زخم شده بود... کمکش کردم تا پارچه رودر پاش ببندد و کوزه ابش رو برایش برداشتم.

خونه گلپر کمی از چشمه دور بود. دیگه از اون روز دوست شدید همیشه دنبالش می رفتم و در سکوت همدیگر رو همراهی می کردیم هر دو مون از این سکوت راضی بودیم. تا اینکه یک روز طاقت نیاوردم و گفتم گلپر تو چرا اینقدر غمگینی؟ تو چشمت غمه!!!

پوزخندی زد و گفت خودتونون که بیشتر از من غمگینید.

گفتم اره چون دردی دارم که هیچکس نداره.

-ولی دردمن بدتره

-مگه چیه؟

نشست روی سنگی و گفت من عروس خون بسم. یکه ای خوردم. نمی تونستم تکون بخورم گفتم چی؟ عروس خون بس؟ خودم روروی تکه سنگی انداختم و گفتم چطوری؟

گفت که مال ده بالاست و برادرش سال قبل یک از پسرهای این ده

روتودعوا کشته و دو خانواده اون روبه عنوان عروس خون بس به خانواده مقتول دادند.

گفتم شوهرت اذیتت میکنه؟

گفت نه اون خوب و مهربونه از من یکسال کوچکتره ولی....

-ولی چی؟

-مادرشوهر و خواهرشوهر هام ... اونها هر بار به بهانه ای کتکم می زنند و مدام زخم زبان می زنند. گفتم درکت می کنم نگاهی به من انداخت و گفت چطوری درکم می کنی؟ تو که عروس خون بس نیستی؟

اشک پشت چشم جمع شده بود ... بغض گلوم رو گرفته بود. خودم

راباد و تادستام در اغوش گرفتم و گفتم از کجایم دونی؟ مگه روپیشونی هرکسی نوشته چه سرنوشتی داره؟ فقط یک چیز رو بدون گلپر آگه شوهرت دوست داره و عاشقته این بهترین نعمت دنیاست ... حداقل تو شوهرت دوستت داره. یک اغوش گرم ... یک جمله عاشقانه بهت می گه .. قدرش رو بدون درسته که زخم زبون خوانواده شوهر و داری ولی لاقل و شوهرت دوستت داره.

گلپر سعی کرد پرس و جو کنه ولی چیز بی هش نگفتم بلندشدم و او مدم خونه.

تو اسفند بود که کارهای ترم روبه اتمام بود. قرار بود ۴۵ اسفند دفاع کنیم روز

دفاعیه کیانوش امددنبالم و مرا بردم دانشگاه پیاده کرد و گفت خودت می اددنبالم تا برم گردونه.

اهمیت برام نداشت چون داشتم به روزهای ازادیم نزدیک می شدم.

اون روز خیلی عالی دفاع کردم و نمره ۵۸ گرفتیم بعدپایان دفاع دکتر مهدی پور استاد راهنما او مد سراغم و گفت تویکی از بهترین شاگردهایم ولی حیف که ازدواج کردی گفتم: برای چی استاد؟

گفت آخه یک شرکت تو تهران مال دوستانه دنبال یک نیروی باسواد و دارای مدرک ارشد معماری میگرده ... ه من گفتند کسی رو معرفی کنم و من اول تو رو تو ذهنم اومد...

درسته این همون موقعیت بود... گفتم شما تلفن شرکت رو دیدی استاد چون باشوهرم میخوام برم تهران زندگی کنم.

دکتر مهدی پور خیلی خوشحال شد و ادرس و تلفن شرکت رو داد و نامه معرفی نامه هم برام نوشت. به هیچکس درمورد این ماجرا نباید چیزی می گفتم. کسی نباید می فهمید به اساتاد گفتم دکتر!!! خواهش می کنم!! به کسی چیزی نگید چون نمی خوام بچه ها فکری بکنند. گفت نگران نباش بین خودمون می مونه.

زنگ زدم کیانوش و گفتم می خوام برم خونه مامانم اینا شب بیاددنبالم.

گفت فردا صبح می ام دنبالت شب اونجا باش خودم هم کار دارم.

با پرپساراهی خانه شدم مامان منو بغل کرد و مدام بومیکرد می گفت الهی

خدایم بکشه!!! که بادست خودم باعث بدبختیت شدم. هر دو باهم گریه می کردیم. گفتم خدانکنه مامان!!! شما هم مجبور بودید هرچی باشه الان روزبه رو دارن زدند.

نفرت - شکوفه ن ۳۳ کاربر انجمن نودهشتیا

باگریه گفت نه حاج جواداگه می خواست می تونست رضایت بده... اینها همه بهانه است... باید مدام اصرار می کردیم تا کوتاه بیاند.. چراخه؟ بادستم اشکاش رو پاک کردم وگفتم غصه نخور مامان درست می شه.

وقتی نشستیم گفت تو این مدت مدام به کیانوش زنگ زدم وگفتم بگذار برم دیدن بچه ام. می گفت نه !!! بابات هم بهش می گفت میگفت بفهمم رفتین سراغ رکسانا می برمش جای دیگه..

باباهمون موقع سر رسیدتامنو دید شروع کردبه گریه به هق هق افتاده بود. نمی تونست خودش رو کنترل کنه جلو اومد... حالا هر سه تایی دست در گردن هم داشتیم گریه می کردیم.

وقتی هر سه تامون اروم شدیم مامان گفت برم چایی چیزی بیارم بخوری..
خسته ای مادر.

پاشد رفت تو اشپزخونه... رو کردم به بابا وگفتم منوببخش بابا!!! اونجا تلفن نداشت که بهتون زنگ بزنم فقط همون یک دوبار تونستم... چون می تونستم پیام بیرون از روستا.

دستم رو گرفت وگفت نه تقصیر تونیست... به مادرت نگو چون عذاب می کشه ولی کیانوش گفته بود اینکارومی کنه تا منو مادرت تورو نبینیم و عذاب بکشیم.

"لعنتی لعنتی چرا؟" رو کردم به بابا وگفتم می دونم... خودش گفته بود.

گفت وقتی بهش گفتم چرا رکسانا رو بردی توروستا؟ گفت می خواستم دخترتون از شما دور باشه تا غم دوری فرزند رو بچشید همون غمی که مادرم و پدرم دارن می کشند... میخوساتم اذیت بشید.

گفتم بابا اون روانیه درسته که یک دکتره ولی مرگ کیومرث خیلی روش تاثیر گذاشته.. امروز هم روز دفاعیه ترم بود من فارغ التحصیل شدم بابا!!!

دستام رو فشار داد وگفت واقعا؟ پس باید جشن بگیریم... داد زد: خانم!! خانم!! بیا...

امروز باید جشن بگیرم دخترمون امروز فارغ التحصیل شده.

تا شب به خنده و شادی گذشت خیلی حرف زدیم آخر شب بابا را گوشه ای کنار کشیدم وگفتم بابا می خوام فرار کنم. چشمات زده به من دوخته شده بود بالکنت گفت ففرار... چجوری؟ کی؟ کجا؟

-ببین بابایک موقعیت کاری برام درست شده توتهران... استادم برام درست کرده می خوام از دست کیانوش فرار کنم.. فقط دارم به تومی گم.. می ترسم مامان لو بده کجامی رم... خودم بهتون زنگ می زنم و تماس می گیرم... وقتش مشخص نیست... باید بابا اون شرکت تماس بگیرم و هماهنگی لازم رو بکنم.... این یک رازه بین من و شما باشه... به من اعتماد کن بابا..

سرش رو پایین انداخت وگفت باشه دخترم!! خدابه همراهات!!!

یکباره سرش را بالا آورد وگفت پول چی؟

-نگران نباش دارم... تالان تونستم ۴ میلیونی جمع کنم... برای شروع خوبه فقط یک خونه نیاز دارم اونجا اجاره کنم... ولی نیاز دارم یک کم تحقیق کنم.

-باشه دخترم کمکی خواستی به من بگو باشه؟ هر کمکی.

-فقط می خوام بابایک کاری کنی... بدون اینکه کسی بفهمه به هیچ کس نگو برو تهران برام یک خونه اپارتمانی تو محله عمه زیباییارام بگیر... هیچ کس نفهمه بابا باشه؟ حتی عمه زیبا... تا انجامی رم راحت باشم... پولش حدود ۴ میلیون باشه.. اگه کمتر هم شد طوری نیست خوب؟

-باشه.. فقط کی برم؟

-هرچه زودتر بهتر بابا... تو رو خداما باشه دخترم کمکی خواستی به من بگو باشه

؟ هر کمکی.

-فقط می خوام بابایک کاری کنی... بدون اینکه کسی بفهمه به هیچ کس نگو برو تهران برام یک خونه اپارتمانی تو محله عمه زیباییارام بگیر... هیچ کس نفهمه بابا باشه؟ حتی عمه زیبا... تا انجامی رم راحت باشم... پولش حدود ۴ میلیون باشه.. اگه کمتر هم شد طوری نیست خوب؟

-باشه.. فقط کی برم؟

-هرچه زودتر بهتر بابا... تو رو خداما

هرچه زودتر بهتر بابا... تو رو خداما نفهمه... بین خودمون باشه.. باشه؟ . باشه -ممنون .ان شب تاصبیح هرکاری کردم خوابم نبرد هیجان زده بودم.. داشتم به -

روزهای ازادیم نزدیک می شدم. صبح کیانوش امددنبالم پیراهن مردانه سورمه ای تنش بود دستمال گردن ابی و سورمه ای شلوار مردانه سورمه ای و کت اسپرت. خیلی شیک کرده بود نگاهش کردم و گفتم عروسی می خوای بری؟ نیشخندی زد و گفت نه... می خوام عروس ببرم.. ابرویی بالا انداختم و گفتم منظورت چیه؟. شانه ای بالا انداخت و گفت هیچی.. همینجوری... بپر بالا

داخل ماشین ضبط را روشن کرد و نگاهش به من کرد. اهنگ بسیار زیبایی از هایدو بود این اهنگ را دوست داشتم ولی حس بدی در من ایجاد شده بود نگاهش

با همیشه فرق داشت یه امشب شبه عشقه همین امشب و داریم چرا قصه درد و واسه فردا نزاریم

یه امشب شب عشقه همین امشب و داریم چرا قصه درد و واسه فردا نزاریم عزیزان همه با هم بخونیم که امشب شب عشقه که امشب شب عشقه

بخندیم و بخونیم بدونیم که امشب شب عشقه که امشب شب عشقه

نمیدم دل به این درد دنیا تموم غصه ها مال فردا

کیه اهل جهنم که خونش تو بهشته کی میدونه که تقدیر تو فرداش چی نوشته

یه درمونده امروز و اسش فرقی نداره که فردا سر راهش زمونه چی میزاره

عزیزان همه با هم بخونیم که امشب شب عشقه , که امشب شب عشقه

وقتی اهنگ تمام شد زد تکرار مدام اهنگ تکرار می شد نمی دونستم چرا؟! ولی دلشوره داشتم نگاهی بهش کردم عجیب غریب شده بود بانگشتاش ضرب گرفته بود روی فرمون

گفتم چیه؟ بادمتم گردومی شکنی؟ .. بدون اینکه نگام کنه گفت دارم فکر میکنم به چی؟ - به این شعر حافظ "یاردرخانه ماگردجهان می گردیم اب درکوزه وماتشنه لبان - "می گردیم خوب؟ -هیچی صبرکن حالا - نگاهی به خیابانها کردم وگفتم کجا می ری؟ مگه نمی خوای بری فریدونشهر؟ .. خندیدوگفت نج ...دیگه تبعیدبسه ...کارت دارم

خیابانها نااشنا بود رفت سمت دیگه اصفهان وارد کوچه ای شدومقابل اپارتمانی توقف کردیک اپارتمان شیک سه چهار طبقه بود. اشاره ای به من کردوگفت پیاده

..شو نگاهی به به اپارتمان واوانداختم وگفتم برای چی؟ یک وری شد ودستاش روروی سینه اش گذاشت وگفت بهت می گم ..پیاده شو

می فهمی.. یانکنه می خوای پیام بغلت کنم؟

در راباز کردم وپیاده شدم جلوامدستم راگرفت وکلیدش

. باشه - رادر آورد. در راباز کرد با اسانس منون . ان شب تاصبیح هرکاری کردم خوابم نبرد هیجان زده بودم.. داشتم به -

روزهای ازادیم نزدیک می شدم. صبح کیانوش آمدن بالم پیراهن مردانه سورمه ای تنش بوددستمال گردن ابی وسورمه ای شلوار مردانه سورمه ای وکت اسپرت .خیلی شیک کرده بود نگاهش کردم وگفتم عروسی می خوای بری؟ نیشخندی زدوگفت نه... می خوام عروس ببرم.. ابرویی بالا انداختم وگفتم منظورت چیه؟ .شانه ای بالا انداخت وگفت هیچی .. همینجور ی ...بیربالا

داخل ماشین ضبط راروشن کردونگاهی به من کرد. اهنگ بسیار زیبایی از هایده بوداین اهنگ رادوست داشتم ولی حس بدی در من ایجاد شده بود نگاهش

با همیشه فرق داشت

۵۱

یه امشب شبه عشقه همین امشب و داریم چرا قصه درد و واسه فردا نزاریم

یه امشب شب عشقه همین امشب و داریم چرا قصه درد و واسه فردا نزاریم عزیزان همه با هم بخونیم که امشب شب عشقه که امشب شب عشقه

بخندیم و بخونیم بدونیم که امشب شب عشقه که امشب شب عشقه

نمیدم دل به این درد دنیا تموم غصه ها مال فردا

کیه اهل جهنم که خورش تو بهشته کی میدونه که تقدیر تو فرداش چی نوشته

به درمونده امروز و اسش فرقی نداره که فردا سر راهش ز مونه چی میزاره

عزیزان همه با هم بخونیم که امشب شب عشقه ، که امشب شب عشقه

وقتی اهنگ تمام شد زد تکرار مدام اهنگ تکرار می شد نمی دونستم چرا؟ ولی دلشوره داشتم نگاهی بهش کردم عجیب غریب شده بود بانگشتاش ضرب

گرفته بود روی فرمون گفتم چیه؟ بادم ت گردومی شکنی؟ .. بدون اینکه نگام کنه گفت دارم فکر میکنم به چی؟ - به این شعر حافظ "یار در خانه ماگر دجهان می گردیم اب در کوزه و ماتشنه لبان - "می گردیم خوب؟ - هیچی صبر کن حالا - نگاهی به خیابانها کردم و گفتم کجا می ری؟ مگه نمی خوای بری فریدونشهر .. ؟ خندید و گفت نهج ... دیگه تبعیدبسه ... کارت دارم

خیابانها نا آشنا بود رفت سمت دیگه اصفهان وارد کوچه ای شد و مقابل اپارتمانی توقف کرد یک اپارتمان شیک سه چهار طبقه بود. اشاره ای به من کرد و گفت پیاده

.. شو نگاهی به به اپارتمان و او انداختم و گفتم برای چی؟ یک وری شد و دستاش رو روی سینه اش گذاشت و گفت بهت می گم .. پیاده شو

می فهمی.. یانکنه می خوای پیام بغلت کنم؟ . در راباز کردم و پیاده شدم جلو آمد دستم را گرفت و کلیدش را در او در راباز کرد با اسانسور رفتیم بالا طبقه سوم پیاده شدیم در جلوی یک در چوبی ایستاد در راباز کرد. واقعاتی دونستم چه غلطی می خواندکنه ؟ گفتم اینجا کجاست ؟ .. گفت نترس ... مثل من شوهرت گفتم اره ... یک شوهر عاشق ... برگشت و تو چشم نام نگاه کرد و گفت خیلی دلت می خواد برات عشق در بکنم ؟ اره؟

همونطور خیره به هم وسط اپارتمانش ایستاده بودیم. چشم ازش گرفتم و نگاهی

به اطراف انداختم. یک دست میل استیل گرمی اطراف چیده شده بود. اسپر خانه رو برو بود در طرف راست با ۲ پله می رفت بالا رو بروی پله ها اینه قدی . به دیوار چسبانده شده بود

از پله هامر ابرد بالا ۲ تادر بالا بود دوتا سمت راست و دوتا سمت چپ در سمت راست

!! راباز کرد و وارد اتاقی شدیم در ان یک تخت دونفره قرار داشت . وای !!! فهمیدم خودم راعقب کشیدم وقتی دید ایستادم .. نگاهم کرد و گفت چیه ؟ چی شده؟ در حالیکه نگاهم به تخت بود گفتم برای چی منو آوردی ؟ دستم را کشید و به سمت تخت هلم داد و گفت برای اینکه زنی ... برای اینکه باید اینکار و خیلی وقت پیش . می کردم

پایم را بر زمین کوبیدم و گفتم اینجا کجاست ؟ معشوقه هات رومی آوردی اینجا؟ منو با اونهایکی می دونی؟ اره ؟ خیلی عوضی هستی!! منو ببر لا اقل خونه

!!!! برای چی؟ تو چی فکر کردی؟ خیل پستی ... خودت

جلو آمد و گفت معشوقه هام ؟ کی گفته من معشوقه دارم؟ تو چشم نام نگاه کن و بگونداری؟ -

- . ندارم

- واقعا؟ پس اون خانم خوشگله همون روز که اوردیش خونه خودمون کی بود؟

- دوست دخترم
- ...وای ببخشید!! دوست دخترتون
- ببین!! من باهیچیک از دوست دخترام تابحال رابطه نداشتم... اینو توکله ات .. فروکن
- وای مامانم!!! چقدر تو ماهی؟ تو از برگ گل هم پاکتری... توگفتی.. من همببین!! اربطی به من نداره چون اصلا برام مهم نیست... فقط.. باورم شد
- منواز اینجایی
- ..لبخندکجی روی لبش نشست وگفت نه
- جیغ زد: بهت می گم منو ببر ..چی فکر کردی درباره من؟
- جلوامد بازویم راسفت گرفت وگفت ببین دختر جون!!! من دوست دختر دارم
- و تابحال هم باهیچکدومشون
- خوب بابا!!! نمی خواد برای من جانماز اب بکشی.. فهمیدم پس این اپارتمان کیه؟ خودم -
- برای چی انوقت؟
- برای اینکه نخوام پیش تو باشم... نخوام تو اون خونه باشم
- ...وای!! چه جالب.. تنها بودی بایک موجودمونث هم اینجاوردلتان بود.. انوقت
- .. از لای دندانهای به هم فشرده اش گفت بسه دیگه
- دادزدم بس نمی کنم... مجبور نیستی دروغ بگی... چون اصلا برام مهم نیست
- ...
- پرتم کرد روی تخت وگفت می رم یک قهوه درست کنم مثل دختر خوب لباسات رو درار تا من پیام گفتم فکر کردی..... دست به من بزنی... انقدر دادمی زخم تا تمام
- ...محل بفهمند
- جلوامد هلم داد روی تخت ورویم خیمه زد وگفت ببین خفه شو... نمی خوام بزمنت
- همانطور که روی تخت دراز کشیده بودم تو چشمات نگاه کردم وگفتم خفه نمی
- ... شماگه می خوای با من رابطه داشته باشی مثل ادم منو بیرخونه خودمون ..نه
- ... اینجا
- ... همینجا... فهمیدی...؟ پس خفه شو... کاری که گفتم بکن بلندشد
- اگه نکنم؟

برگشت وگفت اونوقت باید برم برات لباس بخرم... چون اونوقت خودم لباسات

.. روجرمی دم

....دادزدم عوضی!! دستت به من نمیخورهازت متنفرم..... متنفر

سریع امدتواتاق شروع کردکتش رادروردن بعدپیراهنش رادرورد متحیرنگاهش می کردم "خاک
برسرم ... این جدیه؟ کار دست خودم دادم... الهی بمیری

".....جلوی زبونت رومی گرفتی

. دست بردست کمر بندش گفتم خیلی خب باشه... باشه... لباسم رومی کنم

..سر ش راکج کردوگفت اهه... دیرشده

....نفس تنگی گرفته بودم... خداکمک... من می خواستم فرارکنم...خدا کمکدست برد زیب شلوارش
رابازکند... دستام رو گذاشتم روی چشمم وگفتم توروخدا امروز نه... باشه؟

صدای خنده اش رامی شنیدم گفت اهه... نه بابا... حالازبون داشای دومتر زبونت روموش خورد قلم
به تاپ تاپ افتاده بود... همون لحظه صدای موبایلش

شنیدم که موبایلش راجواب داد بلندشد الو چیه؟ -

- ... کار دارم

-

- حالانه

- ...اهه صبرکن

شنیدم که در رابازکردورفت بیرون دستام روبرداشتم...سریع پریدم ودر راقفل کردم ونشستم روی
تخت.... به اطراف نگاه کردم...حالاچه خاکی برسرم بریزم؟

صدای دستگیره در آمد

- دروبازکن رکسان نه -

- !!!!بازکن

- !!!!!نهههههههه

- ...بیین...کاریت ندارم من شوهرتم... بس کن

- .. نه امروز نه! باشه؟ خواهش می کنم

- .. بیین رکسان مسخره بازی درنیار... لباسم تونه

- .. نه خواهش می کنم...من امدگیش روندارم باشه...بهت قول می دم - نه -

- ..بابابهت قول دادم.. قول

اره مجبور بودم تابدکه نمی تونستم اونجاباشم ودرر ابااحتیاط باز کردم. تا قفل

ر. اباز کردم سریع در راهل دادوامداخل

منوپرت کردروی تخت افتاد روم وگفت دختره احمق!!! توزبون خوش حالیت نیست؟ دلت کتک
میخواد؟ چرا انقدر نفهمی؟ من شو... هر... تم یسه دیگه.. بابا!!!! من به جون مادرم که برام عزیزه باهیچ
زنی تابحال رابطه نداشتم... اعتراف میکنم که یک عالمه دوست دختر دارم... ولی رابطه نه...
باورکن

حالا از خرشیطون بیپایین باشه؟ این خونه مجردیمه... مهمونیهام رو اینجامی ...

گیرم حاجی نمی گذره تو اون خونه... باباتو که حاجی رومی شناسی؟ حالا ختر خوبی باش... باشه
؟لباسات رو بکن بگذار به کارمون برسیم

ارام از رویم بلندشد چشمام رویستم... چاره ای نداشتم ولی تودلم به خودم قول دادم که فرار می کنم...
اره من فرار می کنم.. افاکیانوش می بینی .

وقتی که به خودم اومدم از روم بلندشده بودورفته بود تو اشپزخانه. گریه ام گرفته بود اشغال عوضی
!!!! استفاده اش رو کرده بود وحالا داشت برای خودش قهوه درست می کرد.. من حال تو رومی گیرم...
نمی گذارم اب خوش از گلوت بره پایین... کاری می کنم که به غلط کردن بیفتی... بچه پررو!!

کمرم دردمی کرد پایین شکم تیرمی کشید... لباشهام رو پوشیدم و رفتم بیرون... تو اشپزخانه پشت
میز نشسته بود پیراهنش تنش بود و دکمه هایش ران بسته بود روی مبل استیل داخل هال نشستم و گفتم
منو ببر خونه کوکب تالبا سهام روجمع کنم..

گفت باشه می برمت. قهوه ام رو که خوردم.

-باید برم داروخانه کمرم هم دردمی کنه نگام کردوگفت روبروی خونه اونطرف داروخانه است برو
بگیر

بلندشدم و رفتم بیرون انطرف خیابان داروخانه بود داخل شدم نمی خواستم حامله شوم تو این هیروویر
همین کم بود... از دختری که پشت دخل بودگفتم خانم قرص ضدبارداری می خوام دستم را گذاشتم
جلوش تاحلقه ام را ببیند و فکر بدی نکند.

نگاهی به دستم انداخت وگفت باشه

گفتم ببین از اون قرصهای اورژانسی که گذاشت جلوم گفتم باهم بخورم؟

-اره

-انوقت مطمئنه؟

-اره البته کی رابطه داشتی؟

-الان!!!!چشمش گردشد خودم هم از پررویی خودم تعجب کرده بودم. مسکن گرفتم و همونجا قرصها رو خوردم رفتم دوباره توخونه وقتی واردش لباس پوشیده بود گفت می رم ناهار بگیرم. چی می خوری؟ گفتم برام فرقی نمی کنه.

-خیلی خب....یک کاری هم دارم یک ساعتی طول می کشه.... عصر هم باهم می ریم وسایلت رو میاریم.

رفت حتی نپرسید حالت چطوره؟ مردی؟ زنده ای؟ نکبت!!! صبر کن... به من هم میرسه...

تارفت پریدم پشت تلفن و شماره شرکت تهران را گرفتم. اقایی برداشت خودم را معرفی کردم و گفتم دکتر مهدی پور من را معرفی کرده.. خوشحال شد و گفت

خود دکتر دیروز باهاشون تماس گرفته...گفت کی می تونم کارم رو شروع کنم؟ وای مامان!!!
انگار منو واقعا می خوان.

گفتم شما واقعا منو می خواهید یا سرکاریه؟ خندید و گفت ایه خانم محترم... حرف دکتر برای ما حجتیه...
ایشون از شما خیلی تعریف کردند

جلوی خودم رو گرفتم تا جیغ نزوم. خونسرد پرسیدم حقوقش چنده؟

-واله ما باشما روی یک ونیم میلیون قرار دادمی بندیم البته اگر پروژه ای به شما دادند و خوب کارتون رو انجام دادید درصدی بهتون تعلق می گیره.... نگران نباشید حقوق مزایا مناسبه... از هفته دیگه هم کارتون شروع میشه... می تونید بیاید؟

جیغ زدم یعنی من اگه بیام حله؟

-بله خانم

وای خدایم تشکر!!!گفتم باشه... من صبح روز شنبه اونجام.

-نه خانم می تونید پنج شنبه بیاید؟

-باشه..باشه.. ادر س و شماره موبایل اقاها رو که اسمش مهندس عزیزی بود گرفتم.

فقط سه روز فرصت داشتم زنگ زدم بابا و برایش گفتم با اعتراض گفت دختر!!! من که نرفتم تهران..

-مهم نیست بیابا ببین میتونی عمه زیبارو توجیه کنی. عمه زیبا تنها زندگی می کرد و باهیچ کس جز بابا رابطه نداشت مامان هم از عمه زیبا خوشش نمی آمد. عمه ناتنی ما بود و بابا هر از گاهی تلفنی باهاش تماس داشت. شوهرش سالها بود مرده بود. محله مخابرات تهران زندگی می کرد.

گفتم بابا بهش بگو من نیاز دارم مدتی اونجا باشم وقتی جای مناسب گیر آوردم

از خونش می رم. فقط برای یک مدت کوتاه بابا تورو خدا بهش تاکید کن به هیچکس نگه خب بابا؟

گفت باشه حالا کی می ری؟

-پس فردا

-پس فردا؟ چقدر زود؟

-اره بابا مجبورم باشه؟

اهی کشیدوگفت باشه.

-دعام کن باباخودم باهاتون تماس می گیرم. یک موبایل بخر ایرانسل باشه

.هیچکس نفهمه تابعت زنگ بز نم. باشه؟ ببادوستت دارم و خداحافظی کردم.

.هیجان زده بودم اصلا آرام و قرار نداشتم نفسهای عمیق می کشیدم تازو دحالم سر جاش بیاد.

انقدر زود گذشت که نفهمیدم یکساعت شده. کیانوش امدوناهار خوردیم.

از هیجانم ناهارر اتندتندمی خوردم. تعجب کرده بود گفت چیه خوشت اومه بود؟ باخم نگاش کردم و گفتم چقدر از خودمتشکری. نخیر...

بعدناهار راه افتادیم توراه باهام حرف می زد ولی انقدر فکرم مشغول بود که متوجه حرفهاتش نبودم.

بازویم راکشیدوگفت باتوام.. گفتم هان؟ چی؟

اخمی کردودیکه چیز ی نگفت. وقتتی رسیدیم.. وسایلم راجمع کردم ودوباره سوار ماشین شدم تارسیدم خانه منو گذاشت وخودش رفت پایین. وجیهه خانم تافهمیدمن امدم سریع امدبالاومن رادراغوش گرفت وگفت خوشحالم برگشتی

....اخه دخترم قهر چیز خوبی نیست...

چشمام گردشده بود گفتم قهر؟

-اره کیانو ش گفت قهر کردی... ولی خداروشکر برگشتی سرخونه زندگیت...

عجب ادمی بود پسره پررو.

ان شب شام پایین بودم کیانوش لبخندمی زدودیکه متلک بهم نمی انداخت.

شب که خواستیم بریم بخوابیم امدتواتاقم بهش گفتم ببین... حال خوب نیست یک امشب رویخیال شو باشه؟ کمرم دردمیکنه.

نگاهی کردوگفت باشه ولی پیشت میخوابم.

بناچار قبول کردم اصلانمی خواستم بهم دست بز نه... لباسهایش راکندودستم راکشیدبردتوتخت در اغوشم گرفت. وسرش راداخل موهایم کردوخوابید. حس عجیبی بود تابحال تجربه اا نکرده بودم. خودم هم سریع خوابیدم. افکارم حسابی مغشوش بود.

صبح که بیدار شدم رفته بود. بلندشدم وسایلم راجمع کردم مدارکم وشناسنامه کارت ملی همه چیز داخل کمدی گذاشتم تامشخص نباشد. زنگ زد ترمینال کاوه و برای فردا صبح بلیط گرفتم. حالابایدنقشه می

کشیدم که چجوری دررم زنگ زدم به کیانوش گفتم کی می ای؟ گفت عصر دوسه تا عمل دارم عصر هم می رم مطب شب اخروقت می ام.

بهترین زمان بود پس در نتیجه فردا هم همین طور بود.

شب برای کیانوش قورمه سبزی درست کردم خیل خوشحال بود غذار ابا اشتها خوردتو دلم گفتم بخور... که دیگه منونمی بینی...

نگاهی به من انداخت و گفت امشب مشکوک می زنی؟

خونسردنگاش کردم و گفتم اشتباه میکنی... از اینکه خونه خودمون او مدم خوشحالم...

مشخص بود باور نکرده چیز ی نگفت و به خوردن مشغول شد.

ولی هر از گاهی زیر چشمی نگاهم می کرد. شب موقع خواب گفت بهانه قبول

نمی کنم تازه پیدات کردم جیگر!!! منرا برد تو اتاق خواب.... وای خدایا باید دوباره

فردا برم قرص بخرم. نمی گذارم نقشه هام بهم بریزه نه!!

صبح بابدنی کوفته از خواب بیدار شدم وحشی!!!! اصلا معلوم نیست تورخت خواب مثل چی می شه؟ از یادآوری شب قبل خجالت کشیدم. این بشر اصلا یک ذره حیانداره.

رفته بود سریع بلند شدم زنگ زدم بابا و گفتم بابا دارم می رم. بلیطم ساعت ۹ صبحه یک کیسه خوراکی آماده کردم زنگ زدم اژانس و اهسته از پله هاپایین امدم. وقت وارد کوچه شدم نفس راحتی کشیدم قلبم به منتها الیه خودش تندمی زد. سریع سوار تاکسی شدم و گفتم اقا برید ترمینال کاوه.

بابا خودش راتازه رسانده بود مرادر اغوش گرفت و گریه می کرد گفت آگه مادرت بفهمه دیوونه می شه.

گفتم بابا مجبورم... می ترسم.. می ترسم گریه کنه و دودل بشم باید برم....

وقتی جاگیر شدم زنگ می زنی بهتون تا بیایید دیدنم.. باشه؟

تا زمان سوار شدن اتوبوس مرادر اغوش گرفته بود. هر دو گریه می کردیم.

گفت باباجون!! نمی خواستم چنین سرنوشتی پیدا کنی.

گفتم الهی فر بونت برم بابا!!! تقصیر تو نیست!!! سرنوشتم همینه.

هلم دادسمت اتوبوس و گفتم بی خبرم نکن.

لحظه اخر شماره تلفن ایرانشلس رادادکه بهش زنگ بزنی.

هر دو گریه می کردیم وقتی اتوبوس راه افتاد... دنبالش اتوبوس می دوید. دادزد خدابه همراة مواظب خودت باش همه نگاهمان می کردند.

دلم برایش می سوخت مرد بیچاره... بادیست خودش دخترش را فراری داده بود.

به هق هق افتاده بودم. سیم کارت ایرانسل جدیدم راداخل موبایلم گذاشتم. دلم هوای اهنگ مهستی را کرده بود

مثل تموم عالم حال منم خرابه خرابه خرابه

مثل تموم بختا بخت منم تو خوابه تو خوابه تو خوابه

سنگ صبورم اینجا طاقت غم نداره نداره نداره

طاقت اینکه پیشش گریه کنم نداره نداره نداره

حالی واسم نمونده دنیا برام سرابه

داد میزنم که ساقی میخونه بی شرابه

یادی نکردی از من رسم رفاقت این نیست

اشکی برام نریختی عشق و صداقت این نیست

دشمن راه دورم درد دلم زیاده

جاده به جز جدایی هیچی به من نداده

مثل تموم عالم حال منم خرابه خرابه خرابه

مثل تموم بختا بخت منم تو خوابه تو خوابه تو خوابه

سنگ صبورم اینجا طاقت غم نداره نداره نداره

طاقت اینکه پیشش گریه کنم نداره نداره نداره

حالی واسم نمونده دنیا برام سرابه

داد میزنم که ساقی میخونه بی شرابه

یادی نکردی از من رسم رفاقت این نیست اشکی برام نریختی عشق و صداقت این نیست دشمن راه

دورم درد دلم زیاده جاده به جز جدایی هیچی به من نداده

هر دو گریه می کردیم وقتی اتوبوس راه افتاد... دنبال اتوبوس می دوید. دادزد خدابه همراة مواظب

خودت باش همه نگاهمان می کردند.

دلم برایش می سوخت مرد بیچاره... یادست خودش دخترش را فراری داده بود.

به هق هق افتاده بودم. سیم کارت ایرانسل جدیدم راداخل موبایلم گذاشتم. سرم رابه شیشه تکیه دادم

چشمانم را بستم دلم هوای اهنگ مهستی را کرده بود.

وقتی رسیدم تهران عصر بود... تو ترمینال جنوب پیاده شدم.. وقتی از اتوبوس پیاده شدم زنگ زد

بابا... گفتم بابا رسیدم..

-خوبی دخترم؟

-اره بابا... باعمره زیبا حرف زدی؟

-اره

-چی بهش گفتی؟

-گفتم شوهرت تو رو کتک می زده... تقاضای طلاق دادی از ترس شوهرت نیازداری چندروزی اونجا باشی....

-چی گفت؟

-استقبال کرد... ادرشش رو بهم داد... همونجا سوار تاکسی ترمنیال شدم و ادرس رو بهش دادم. تاکسی سرکوچه تنگی که به زحمت ماشین وارد ان می شد نگه داشت.

وارد کوچه شدم سالها قبل بابا با امده بودم... کوچه خلوت بود دوتازن دم در خانه ای ایستاده بودند و حرف می زدند... من راکه دیدند ساکت شدند و زل زدند به من.

جلوی خانه عمه زیبا که رسیدم زنگ زدم. صدای لخ لخ دمپایی امدو صدای عمه زیبا که می گفت کیه؟ گفتم عمه باز کنید... منم رکسان...

در راکه باز کرد پیرزنی باروسری سفید که باسنجاق قفلی روی سرش بند بود ...

هویداشد. لباس ابی با گلهای سفید ابی تنش بود... بادیدن من لبخندی زد جلو امدومر ادر اغوش گرفت... بعدکناری رفت و مرا به داخل راهنمایی کرد.

وارد که شدم راه پله درسمپ چپ بود و در دستشویی زیر راه پله قرار داشت. وارد اهرویی شدیم و جلوی دری در سمت راست ایستاد در اباز کرد و مرا به داخل راهنمایی کرد... اتاقی ۲در ۵متر بود با چندین مخده و متکادر گوشه و کنار... سماری در گوشه ای دیگر... یک رادیو ی قدیم ۵۲ساله و در گوشه ای دیگر یک تلویزیون کوچک.

نشستم و امدکنارم و گفت خیلی خوش اومدی... بابات صبح زنگ

زد و درمورد تو گفت خیلی ناراحت شدم. مادر اخه چرا؟ سرم را پایین انداختم و گفتم قسمتم این بوده. دوباره سرم را بلند کردم و گفتم زیاد مزاحمتون نمی شم... کاری گیر آوردم و وقتی جای مناسب گیر آوردم زحمت رو کم می کنم.

اخمی بین دو ابروی خود نشان دوگفت این چه حرفیه؟ مهمون حبیب خداست...

تو که دختر برادر عزیزم هستی... نگران نباش تا هر وقتی دوست داشتی بمون بعد از سماور کنار ش تویک استکان برایم چای ریخت... شام مختصری خوردیم و تو همان اتاق رختخوابی برایم پهن کرد و خوابیدم.

صبح ساعت شش از خواب بیدار شدم... به عمه زیبا گفته بودم که صبح زود باید برم خودش هم بیدار شد و صبحانه راماده کرد. پالتوی طوسی تنگم را تنم کردم و شال طوسی و سیاهم را سرم کردم...

شلوار برمودای سیاهم رابه پاکردم وراه افتادم. طبق راهنمایی عمه زیبا سرخیابان سوار تاکسی شدم وبعدهی مسیری طولانی به شرکت موردنظر رسیدم.

راه شرکت دور بود و باید مسیری مناسب گیر می اوردم.... شرکت یک ساختمان

۴ طبقه بود بانمایی زیبا... وارد شدم شرکت مزبور در طبقه سوم بود

از اسانسور بالا رفتم و وارد شدم.... هر کسی مشغول کار خودش بود... کارمندان باکنجکای نگاه می کردند... جلورفتم و از زنی که به نظرمی امدنشی باشد... سراغ مهندس عزیز را گرفتم... اسمم را پرسید و گفتم رکسانا احمدی هستم.

سر ی تکان داد و گفت منتظر تون هستند و مرا به اتاقی که نوشته بود ریاست راهنمایی کرد.

مرد جوان خوش قیافه ای پشت میز بود داشت با مردمسنی صحبت می کرد بادیدن من بانگاهی پرسشگر به منشی انداخت و منشی سریع گفت خانم احمدی.... خودتون گفتید امروز می اند.

چشماتش به برقی روشن شد و گفت وای خوش آمدید خانم احمدی

من رابه صندلی راهنمایی کرد.... مرد جوان حدودا ۳۵ ساله بود صورت زیبا

و دلشینی داشت. ریش پرفسوری گذاشته بود. کت و شلوار زیبایی به تن

داشت و عطرش در اتاق پیچیده بود گفت من عزیز ی هستم باهم تلفنی صحبت کردیم دکتر مهدی پور خیلی از شما تعریف کردند.

لبخندی زدم و گفتم دکتر لطف دارند... من او دم تادرمورد قرار داد و بقیه موارد صحبت کنیم.

خم شد و از داخل کشوی میزش برگه ای را بیرون آورد و گفت این

قرار داد.... اگر با شرایط موافقید امضا کنید... تابه خانم حکیمی بگم شماره و به محل کارتون راهنمایی که باهمکارانتون اشنابشید.

قرار داد دقیقا همان بود که پشت تلفن حرف زده بودیم. درسه نسخه تنظیم شده بود... خوشحال امضا کردم و بعد تلفنش را برداشت و گفت خانم حکیمی لطفا خانم احمدی رابه محل کارشون راهنمایی کنید.

بلند شدم و بیرون رفتم.

خانم حکیمی مرا به سمت اتاقی هدایت کرد. دو دختر جوان پشت کامپیوتر و یکی پشت میز نقشه کشی نشسته بودند با ورود من سرشان را بلند کردند. خانم حکیمی مرا معرفی کرد و بیرون رفت.

جلورفتم و بایک یک آنها دست دادم. ان سه نفر مهسا مریم و شیده نام داشتند و به نظر همکاران خوبی می آمدند. قرار شد من در قسمت طراحی نمای بیرون ساختمان همکاری کنم و در اول کار زیر نظر شیده کار کنم تا دو ماه و اگر کارم رضایت بخش بود به تنهایی پروژه به من داده شود.

بعدهمعارفه با بقیه کارکنان شرکت وارد اتاق مهندس عزیزی شدم.

مهندس عزیزی گفت خب می بینم که باهمکارانتون اشناشدید.

نگاهی به حلقه توانگشتم انداخت وگفت همسرتون هم اینجا هستند؟ یا اصفهان؟ اخمی کردم وگفتم همسرم اینجانیست تعجب کرد وگفت کجاست؟

-برای ماموریت کاری رفتند خارج کشور

سری تکان داد وگفت خوب شمارو شنیده می بینم. موفق باشید.

نفس راحتی کشیدم دوست نداشتم انجا خودم را دختر مجردی معرفی کنم و نه یک زن تنهای مطلقه به همه همین رامی گفتم شوهرم برای ماموریت خارج کشور است // اینطور ی حرفی ایجاد نمی شد.

ظهر ناهار ساندویچی خوردم و راه افتادم سمت خانه عمه زیبا. وقتی رسیدم از من در مورد کارم پرسید و خوشحال شد که در مصاحبه ام موفق شده ام.

انقدر خسته بودم که غش کردم عصر ساعت پنج تصمیم گرفتم زنگ بزنم بابا. وقتی صدایش را شنیدم گرفته بود گفتم بابا سلام. خوبی؟ صدات چی شده؟

-امروز کیانوش اینجا بود. قلبم از حرکت ایستاد گفتم خب؟

-او مداینجا و سراغ تو رومی گرفت... می گفت کجایی؟ حساب ی

سر ماداد زد وگفت بهتره بهت بگیرم برگردی سرخونه زندگیت وگرنه از من شکایت می کنه..

وحشتزده پرسیدم شما چی گفتی؟

-چی بگم؟ گفتم خبر ندارم... واون زن توئه به ماریطی نداره... ولی حرفم رو باور نکرده... مادرت خیلی ناراحته به سختی تونستم راضیش کنم که تو حالت

خوبه... می خواستم بهت زنگ بزنم ولی منتظر موندم خودت زنگ بزنی... بهتره باهاش حرف بزنی. گوشش رو بدم بهش؟

-اره بابا... بده..

-الور کسان؟

-سلام مامان...

-تو کجایی؟ می دونی چی شده؟ برای چی خونه زندگیت و ول کردی؟ کجایی

؟ نمی گی ماهم ادمیم؟

-اه بسه مامان... من رفتم چون دیگه خسته شده بودم.. خوبه

شما بهتر از هرکی می دونید... من نیاز دارم خودم رو پیدا کنم... دیگه بسه نگران من نباشید... یک کار خوب و مناسب با حقوق عالی گیر آوردم... الان هم خونه عمه زیبا هستم... وقتی جا افتادم می گم بیاید دیدن... ولی تو رو خدابه کسی نگید... مامان خواهش می کنم به کسی نگوباشه؟

-ولی..

-ولی نداره مامان خواهش می کنم

-این کارت درست نیست مادر... می دونم از ارت می ده ولی یک زن نباید

-مامان خواهش می کنم....کاریه که شده الان هم دیره...

-می دونی نظر بابات چیه؟

-باباهم موافقه... مامان خواهش می کنم... باشه؟

-مواظب خودت باش باشه؟

-کاری نداره مامان؟

-نه

-من سعی می کنم خودم بهتون زنگ بزنم باشه؟

-باشه.

تلفن راقطع کردم خدیاا اخرو عاقبت منوبخیرکن به مامان وبابام هم صبر بدهکارمن در شرکت کم کم روی غلتک می افتادو همه از کارهایم رضایت داشتند.

مهندس عزیزی مدام از کارهایم تعریف می کرد...

هر بار که زنگ می زدم بابا...برایم می گفت که کیانوش دوسه روز یکبار به اناسر می زندواصرار...که ایا از من خبردار ندیاخیر؟ حتی باباگفت یکبار شکایت کرده وتونسته به زحمت ثابت کنه که از من خبری نداره.

بابامی گفت کارش از تهدید به اصرار افتاده وخواش... ولی بابامی گفت هر بار بهش می گم...باور نمی کنه.

سه ماه از امدنم می گذشت... باباخیلی دلش می خواست بیادولی می گفت کیانوش برایش بیگذاشته تااینکه ماه ششم باباسرزده امدخانه عمه زیبا...مامان هم همراهش بود...قرار بود فرداشب برگردند...مامان فقط گریه می کردومرابغل میکردتاتونسته بودند...هدیه وسوغاتی برای عمه زیباورده بودند....

عمه زیبا خیلی اعتراض کرد بابامی گفت که دوسه بار حاج جوادوجیهه خانم امده اندوالتماس که به من بگویند برگردم وهر بار بابابه انهاگفته خبری از من ندارد.

وضع مادیم خیلی خوب شده بود... کم کم درصدی از پول پروژه هایم هم به دستم می رسید.

به عمه زیبا هم هر بار که می گفتم می خواهم بروم...اعتراض می کردومی گفت بروم...می گفت توتازه منواز تنهایی دروردی... توجای بچه نداشته ام هستی...خیلی خوشحال بود.

روز هامثل برق وبادمی گذشتند.

حسابی در بانک باز کرده بودم وپولهایم رادران گذاشته بودم.

مهندس عزیزی کم کم پاپیم می شدومی گفت چرا شوهرت نمی اد؟ وبهت سر نمی زنه؟

جدیدا می گفت منوشهریار صدا بزن.... ولی دلم نمی خواست مرز بینمان شکسته شود.

همه از پشتکارم تعجب کرده بودند. عصر تا ساعت ۲ تو شرکت بودم وقتی هم برمی گشتم بالپ تاپی که تازه خریده بودم.. نقشه هایم را تغییرات می دادم .

باباتو این مدت دوسه باری بهم سرزد وهر بار مامان هم می امد.... حتی باباهم می گفت رفتارت خیلی تغییر کردهمی گفت چون محیط کارت مردانه است خیلی سخت شدی و سرد.... راست هم می گفت حتی یکبار شنیده گفت تو اصلا مثل زنهایستی رفتارت بیشتر به مردهاست... وقتی مردی به تازگی بامن برخورد می کرد و بعد رفتار سخت و سردم رامی دید سعی می کرد حدود خودش را رعایت کند.

«ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان @Asheqaneroman»

زنهای کارمند شرکت با مردهای دیگر صمیمی بودند حتی چندین بار در مهمانیها و کوه رفتنهای خودم را دعوت کردند و من نمی رفتم و بعد عکسهای خود را که می اورند می دیدم چقدر باهم صمیمی هستند.

احساس می کردم چیزی کم دارم چیزی در زندگی کم بود. احساس تنهایی شدید می کردم به مرحله ای رسیده بودم که حتی دلم برای کیانوش هم تنگ شده بود دلم می خواست یکبار بروم اصفهان و ببینمش....

عید که شد بابا و مامان آمدند.... روز به چندین بار خواسته بود دیدنم بیاد ولی به بابا گفتم نیاید.... هنوز هم دلم نمی خواست ببینمش.

بابا و مامان تا روز ۵ فروردین تهران بودند و رفتند و دوباره روزهای یکنواخت زندگی شروع شد.

دیگه یک سالی می شد که من تهران بودم بابامی گفت خبری از کیانوش نداره و ارد ۴۵ سالگی شده بودم.

پریسا هم خبر داشت که من تهرانم و یکی دوباره به من سر زده بود.

عید گذشت و تابستان آمد و بعد پاییز.... فکر کنم حدودای ابان بود... شرکت به مناسبت موفقیت بزرگی که در قرارداد با یک شرکت بزرگ (سارامان) اسم خیالی

(بدست آورده بود جشن گرفته بود....

برای خودم یک پراید هاچ بک خریده بودم.

می دونستم مجلس مختلط هست یک لباس شب شیک خوشگل خریدم لباس سیاهی بود که سرشانه هایش توری بود تا بالای سینه هایش.. استینهایش هم تور بود... تا کمرتنگ بود و بعد گشاد می شد.... طرحی ساده داشت... ولی وقتی تنم کردم و پرو کردم.... خیلی زیبا بود.

موهایم را بالای سرم بستم... تصمیم نداشتم شالم را بردارم.... ارایش ملایم کردم و سوار ماشینم شدم و رفتم.

هوا به نسبت سرد بود و جشن داخل خانه شهریار بود.
خانه اش یک خانه ویلایی بسیار شیک بود و حیاط بزرگی داشت.
ماشین راداخل حیاط بردم و گوشه ای پارک کردم. ماشین من بین انهمه
ماشینهای شیک و خوشگل خیلی تو چشم می امد.... بعد از ماشین من یک
پژو ۴۲۲ و پژو پارس بود.... و دیگه همه مدل بالا.... یک جنسیس خوشگل هم بین ماشینها بود.... یک دفعه
یادکیانوش افتادم و دلم گرفت....
نه فکرش رونکن.... سعی کن افکار غیر از این جشن را کنار بزنی.... نفس عمیق کشیدم و اردشدم.
همه لباسهای شب بسیار شیکی پوشیده بودند و لباسهای خانمها اکثر ادکلته بود و بعضی داشتند می
رقصیدند و بعضی باهم حرف می زدند.
لیوان شربت بر داشتیم و گوشه ای نشستیم.
شهریار ستم امد و گفت اه رکسانا بیابین مهمانها...
اخم کردم و گفتم آقای مهندس عزیزی.... خانم احمدی.... مثل اینکه یادتون رفته؟ لبخندی زد و گفت
حالا چه فرقی میکنه؟ بیا...
بلندشدم و همراهش به سمت جمعی رفتم. مرابه عده ای معرفی کرد و گفت ایشون رکسانا جون!!!! یک
از بهترین ارشیتکتهای ماهستند.
برگشتم و ارام گفتم مثل اینکه یادت رفت چی گفتم؟ زیر لبی گفت بی خیال شو باشه رکسان؟
سعی می کردم خودم رو کنترل کنم.
شیده و مریم هم بودند هر کدام لباس ادکلته ای پوشیده بودند تا مرا
دیدند گفتند ای رکسانا!!!! چرا اینجوری هستی؟ تو رو خدا این شال چیه؟ درش بیار بخدا.... انقدر لباس
شبت نازه... حیفه این شال نیست...
لبخندی زدم و گفتم اینطوری راحتم...
دو ساعتی گذشته بود در همین اثنا دستی دور کمرم حلقه شدن بوی عطری آشنا به دماغ خوردن خدایا
این عطری کی بود؟
نفس عمیقی کشیدم صدایی کنار گوشم زمزمه کرد: درسته لباست خیلی پوشیده ست و شال سرت کردی
..... ولی می دونی بین همه زنهای مجلس از همه خواستنی تر شدی...
چشمم رو بستم نه این واقعیت نداشت.... قلبم به ضربان افتاده بود پاهایم بی حس شده بود.... دست
دیگرش راهم دورم حلقه کرد من رابه خودش چسباند.... سعی کردم از بین حلقه دستانش بیرون بیایم
... ولی مراسم گرفته بود....

صورتش رادرگودی گردنم قرار دادوگفت هنوز بوی خوبی می دی می دونی توازون زنهایی هستی که همیشه بوی عطرمی دی.

سعی می کردم خودم روکنترل کنم سرش راجلوآوردوگونه ام رابوسید وگفت مدتیہ دارم نگات می کنم خیلی زیباشدی ...خیلی...

چشمام روبستم وگفتم ولم کن....

خندیدوگفت نه عزیزم!!!!

چشم که بازکردم شهریاربانگرانی داشت به سمتان می امد گفت رکسانا چیزی شده؟

دستانش دورکمرم سفت شدوگفت سلام... حالتون چطوره ؟

شهریار به من نگاه می کردبا نگاهی نگران روبه من گفت معرفی نمی کنی؟ وای خدا!!!!چی بایدمی گفتم؟ صدایش راشنیدم دستش راجلوآورد وگفت من دکترکیانوش صولتی هستم.... شوهر رکسانا... شما؟

نگاه بهت زده شهریار به من خیره شده بود. شهریار گفت شما یکی از سهامدار های شرکت ساماران هستید؟

کیانوش همانطورکه دستش دورکمرم حلقه شده بودگفت بله..

شهریار دستش راجلوآوردوگفت خوشبختم ...ونگاهی پرازگله به من انداخت وگفت رکسانا!!! به من نگفته بودی شوهرت یکی از سهامدار های شرکت سامارانه؟

فقط تونستم لبخندی بزنم. دست کیانوش دورکمرم سفت شدومرابه خود ش فشاردادوروبه شهریارگفت راستش روبخواهیدخواستم همسرم روسورپرایز کنم

...اون خبری نداره.

شهریارگفت همسرتون یکی از بهترین ارشینکتهای ماهستند..

-اینومی دونم همسرم بهترینه..

شهریاربالحنی پرازکنایه روبه من گفت نگفته بودی شوهرت برگشته؟

دهان بازکردم که جواب دهم کیانوش گفت فکر نمی کنم رکسانا دلیل داشته باشه که به شمااز زندگی خصوصیش چیزی بگه... شماهمیشه زندگی خصوصی همه کارمندتون روچک می کنید؟

انقدربالحن بدی اداکردکه من جای شهریار خجالت کشیدم. شهریار مونده بودچی بگه ...

گفت نهه اشتباه شده می دونید....

-نمی خوادبرای من چیزی توضیح بدهید حالا هم می خوام باهمسرم باشم.

علنا به شهریار می گفت بروگشمو...

شهریار لبخندکجی زدوبرگشت ورفت ...مشخص بودحسابی ناراحت شده..

خودم رو ازدستش رهاکردم وگفتم نباید باهش اینطوری حرف می زد ی اون رئیسمه.

-بهتر...مرتیکه پررو انقدرخودش روصمیمی می گیره که توروبه اسم کوچک تورو صدامیکنه..

-ولی من اونوهمون مهندس عزیزی صدا می کنم...

-توباید هم اینکاروبکنی عزیزمحالابیابیریم...

-بریم؟ کجا؟ سرش راکج کردوگفت اینکه یک شوهرمیخوادهمسرش روبعدازیکسال ونیم ببینه ایرادی داره؟

نه... نمی خواستم باهش برم.. گفتم من باتوجایی نمی ام..

جلوآمد وچشم توجشتم گفت ببین خوشگلم به زبون خوش بامن می ای وگرنه کشون کشون می برمت.... می دونی که اونقدردیوونه ام که اینکارومی کنم...

-کجابایدبیام؟

-دنبالم بیامی خوام ازاین مهمونی برم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم من باماشینم اومدم.

-مهم نیست به شهریارجون! بگو ماشینت روشنیه صبح بیاره دم شرکت براش

کاری نداره برو....

مثل اینکه چاره ای دیگر نداشتم برگشتم کنارشهریاررفتم وگفتم من بایدبرم می شه لطف کنی کلیدم روبگیری وماشینم روشنیه بیاری دم شرکت؟ عصبانی گفتم این شوهرت چشه؟

-ببین خواهش می کنم لطفا.... این کاروبکن ...می کنی؟ عصبی شده بودگفتم باشه... باشه....

برگشتم کیانوش بدجورداشت شهریاررونگاه میکرد. دستم روگرفت باهم رفتیم بیرون کنارجنسیس خوگش ایستادودزدگیرش روزد وسوارشدم.

وقتی بیرون امدیم گفتم ببین هر جامنومی بری بایدمنوبرگردونی....

-کجا؟

-خونم...

-ولی کسی جزاون پیرزنه منتظرت نیست...

سریع برگشتم ... این چی می گفت؟ همانطورکه صورتش روبه جلو بودپوزخندی زدوگفت چیه؟ تعجب کردی؟ اسمش چی بود؟ زیبا!!!! درسته؟

و نگاهی به من کرد نفسم به سختی بیرون می آمد... نمی تونستم چیزی بگم

ادامه داد خیلی پیرزن مهر بونیه... نه؟

- تو تو..... از کجای دونی؟

-چی فکر کردی؟ که من می گذارم از دستم در بری؟ نه خوشگله!!!!!! برای بابات بپا گذاشته بودم.. آخه بابای تو زیادی خودش روبی گناه نشون می داد. دوستم که تو کلانتریه گفت یک بیابرای بابات بگذارم.... بابات چندبار می دونستم دیدن تو اومده ولی نتونسته بودم ردت رو پیدا کنم تا اینکه حدس می زدم برای عید حتمامی اد به خاطر همین منتظر عید شدم.... وقتی عید اومد تهران اون طرف هم بابات رو تعقیب کرد و ادرس زیبا خانم رو پیدا کرد....

- تو این همه مدت می دونستی؟

-اره... حتی یکبار اومدم سراغ زیبا خانم.... تو بهش چی می گی عمه زیبا؟ اره؟ احساس خفگی می کردم.... پنجره ماشین را پایین کشیدم تا بتونم بهتر نفس

بکشم. ادامه داد طرفم گفته بود که عمه زیبا ۵شنبه ها از صبح می ره شاه عبدالعظیم و ظهر برمی گرده.... طرفم ظهر زنگ زد و گفت داره برمی گرده. ایستاده بودم منتظر تا کسی بود. یک عالمه خرید دستش بود.

جلورفتم بهش گفتم سوار شه... اولش سوار نمی شد.... ولی بهش گفتم شبیه مادر بزرگمه و دلم می خواد سوارش کنم.... اونهم دلش سوخت و سوار شد... تورا خلی حرف زدیم حتی در مورد تو هم حرف زد و گفت که شوهرت کتکت می زنه داری طلاق می گیری... بعد هم کمکش کردم و وسایلیش رو آوردم براش تو خونه.... نمی دونی چه ذوقی کرده بود که وسایلیش رو براش آورد....

عکس توو عمه زیبا هم روی تلویزیون رادیدم.

وای خداجون یادم اومد اونروز وقتی عصر برگشتم عمه زیبا هیجان زده بود.... می گفت یک آقای خوش تیپ سوارش کرده و ماشینش از این گرونا بوده و کمکش کرده و وسایلیش رو بیاره تو خونه.... وقتی فکرش رومی کنم که ان شخص کیانوش بوده احساس می کردم کسی روی قفسه سینه ام فشار می دهد.

ادامه داد می دونستم اگه زورت کنم دوباره فرار می کنی.... تعقیبت کردم و فهمیدم کجا کار می کنی.... چندین ماه طول کشید تا بالاخره شرکت ساماران رو کشف کردم که می خواد با شرکت شما قرار داد ببندد.... و اخر سر تعد ادی از سهام اون شرکت رو خریدم و حالا تو مهمونی امشب منو دیدی....

-چرا؟

-چراچی؟ بهتره بریم خونه من..

-نه من نمی ام.

-تومی ای!!!! چون من می گم.. یادت که نرفته من شوهرتم.

-من باتو بر نمی گردم

-می دونم.

-می دونی؟ پس منوبیرخونه عمه زیبا.

-بایدحرف بزنیم .

-یادت نره اگه بخوای منوبزوربرگردونیدوباره فرارمی کنم.. جایی می رم که نتونی پیدام کنی....

-باشه..

خیلی رفتاراش عجیب بود. جلوی دراپارتمان شیکی ایستاد....ریموت رازد وماشین رادرپارکینگ پارک کرد.

سواراسانسورشدیم و وارداپارتمان شدیم. روی یکی ازمبلها نشستم. اپارتمان زیبایی بود ومشخص بودطراحی داخلی ان رایک طراح انجام داده تلفیقی ازرنگ سیاه ومشکی.

نیم ست سفید ومشکیتابلوهای رئال به درودبوار.... کوزه های سیاه وسفید.... پرده های سیاه وسفید.... خیلی زیبابود. نشست روبرویم وگفت قشنگه؟

-اره ...کی طراحیش کرده؟

-یکی ازدوستام...

نگاهی خیره بهش انداختم وخندیدوگفت این دوستم مرده نه زن.

گفتم اصلابرام مهم نیست.

-اره ...مشخصه..

شالم رادرآوردم وگفتم چندتاسوال دارم. بایدتوجیهم کنی.

-بپرس..

-تو می گفتی ازمن متنفر یخوب توازمن بدت می اومد چون روزبه کیومرث روکشته بودوتومی خواستی انتقام کیومرث رو ازمن بگیری

-می دونی شماذخترها چرااینقدرخرید؟ چشم گردشده بود. یعنی چی؟ گفتم حرف دهنتم روبفهم.

خندید وگفت خودت چی فکرمی کنی؟

-نمی دونم برام سواله بعدهم تومنوکتک زد ی ...تحقیرم می کردی واخرسر منوفرستادی تواون روستا وبعدیکباره پشیمون شدی ومنوبردی تواون خونه وبعدش هم من اصلانمی فهم توحتی حاضرنبودی منوببینی. چرا!چرا!؟

-یک دلیل ساده داشت.

-چی؟

خودش را جلوکشاندوبه جلوخم شدوگفت وقتی اولین باردیدمت ۵۲ سالت

بود...توعیدیدنی... یادته؟ اومده بودی خونه ما... مامان تورو نشونم دادوگفت کیانوش اون دختره رونگاه کن... چقدخوشگله؟ وهمینطوربود توخیلی خوشگل بودی وقتی مامان گفت ۵۲ سالته تعجب کردم... اندامت وبرجستگی های بدنت اصلا به یک دختر ۵۲ ساله نمی خورد. مامان هم گفت میخوام بگیرمش برای کیومرث... خیلی ساده همه چی برای کیومرث... بچه اخبود ومامان دلش می رفت برای ته تغاریش... من پسر بزرگ بودم... ولی مامان می خواست تورو برای کیومرث بگیره... حرصم دراومده بود... دفعه بعدکه دیدمت روزبه کیومرث روکشته بودوتو رو وقتی دیدم که توپارکینگ خونتون هرچی ازدهنت دراومدیه من گفتم... توخیلی زیباشده بودی... وقتی دادمی زد ی جذابت شده بودی ومن عصبی... توقراربود مال کیومرث بشی... داشتم دیوانه می شدم وحالا چون مرده بود می خواستندتورویپیشکش من بکنند... توهمه چی من دومی بودم... بچه بزرگ بودم... ولی باید دومی مال من باشه... من اینونمی خواستم باخودم... همه... لج کرده بودم... حاج جوادومامان عاشق

کیومرث بودند چون کیومرث زبون بازبود... چاپلوس بود... خودش روبرای مامان وحاجی لوس می کردولی من اینطور ی نبودم... بچه محبوب پدرومادرم بود...

ولی من اینطوری نبودم وحالابعدمرگش می خواستندتورویبندبه من... این یک انتقام ازتو... پدرومادرم... روزبه... همه بود.

زیرلب گفتم دیوانه... شنیدوگفت اره... من دیوانه ام... تمام رفتارهای بعدی من یک نوع انکاربود... یک نوع برون فکنی... یکجور... چشمانش رو بست وگفت می خواستم به خودم بقبولونم که ازتومتفرم... ولی نمیشد... هر بار که می دیدمت دیوونه می شدم... اینومی فهمی؟ تودیونم می کردیووو ولی حتی توهم منونمی خواستی.

خدایا این چی می گفت؟ مغزم داشت داغ می کرد... گفتم می شه یک لیوان اب بدی؟ ابم راکه خوردم پرسیدم تومنوزدی... کسی که می گه یکی رودوست داره نباید اونویزنه... ولی تومنوزدی... یادته؟ اونوچی می گی؟ من حرفهات روباورنمی کنم... اصلا وابتدا... توچی درموردمن فکر می کنی... فکرمی کنی بیای بگی منودوست دار ی... من خرمی شم... نه اصلا... نی تونم باورکنم... من به این راحتی گول نمی خورم... ایناهمه بهانه است.

-ولی اینطور نیست....

دادادم چرا هست... توچی خیال کردی؟ حرف یک روز دوروز نیست... حرف ۵۲ ساله... ۵۲ سال... می فهمی؟ ده سال تحقیروتوهین وکتک... حال اوامدی می گی عاشقم بودی... اره؟

اشکام شروع کرده بودبه جاری شدن... نمی تونستم جلوی اشکام روبگیرم گفتم: ازت متفرم... اینو می فهمی؟ هیچ حسی بهت ندارم... ایناهمش چرنده... ازمن هم نخواه حرفات روباورکنم... تویک ادم خودخواهی که فقط فکر خودتی... کسی که ادعای عاشقی داره... اصلانمی گذاره طرف مقابلش اسیب ببینه... ولی تو اسیب روحی وجسمی به من وارد کردی.

بلندشودکنارم نشست وسیعی کرددستم رابگیرد... تونگاهش عجزودرماندگی

بود... دستم راکشیدم کنار و داد زدم به من دست نزن عوضی!!!! ولم کن... می خوام برم خونه... می فهمی؟ تو هم حق نداری منو برگردونی اصفهان....

گفت رکسان...!!!

-منو صدانکن... تو حتی لیاقت نداری اسم منو ببری... چی برای خودت فکر کردی؟ هان؟ اشکام بی اختیار میومد....

حق هق می کردم می لرزیدم... جلوامدکه مراد را غوشش بگیرد... بلندشدم و داد زدم به من دست نزن... می فهمی؟ نمی خوام دستت به من بخوره....

تو عاشق نبودی... تو اصلا می دونی معنی عشق یعنی چی؟ اون روز به احمق!!!

عاشق اون فرانک بی شعور بود و تاپای همه چی ایستاد... درسته که فرانک ولش کرد... ولی رزوبه پاش و ایستاد... ولی تو چی می دونی از عشق؟ هیچی

...هیچ نمی دونی... پس ادعانکن.

داد زدم: میشنوی چی میگم؟ هیچ حقی نسبت به من نداری. بلندشد. جلوم ایستاد و گفت رکسان!!! می خوام جبران کنم.

خندیدم... قهقهه زدم و گفتم جبران؟... مثل دیوانه ها شده بودم. قهقهه می زدم. گفتم اره... خوبه.... خوبه... دیگه چی؟ حتمامی خوای منو بزنی....

و یاشاید می خوای ایندفعه منو ببری سیستان بلوچستان... اره؟ و بلند خندیدم.

مات و متحیر نگام می کرد. گفتم ببین منو نمی تونی خر کنی.... نگاهش با همیشه فرق داشت.

گفت رکسان... باور کن.... هر کاری بگی می کنم..

-ولم کن

-نه نمی تونم

-می خوام سعی کنم... سعی کنم که تو رو عاشق خودم کنم....

-واقعا؟ شتر در خواب بیندینبه دانه... گهی لپ لپ خورد... گه دانه دانه... خواب دیدی خیر باشه و پشتم رابهش کردم و سالم راسرم کردم و گفتم زنگ بزن اژانس... می خوام برم.

-از پشت بازوهایم را گرفت و گفت به من فرصت بده...

بازوهایم را بایک تکان از دستش خارج کردم و گفتم هر کاری دوست داری بکن اصلا برام مهم نیست... زنگ می زنی اژانس یانه؟

-خودم میبرمت

-لازم نکرده... نمی خوام

می برمت... این موقع شب اجازه نمی دم باآژانس بری.

تو اسانسور صورتم رابه سمت دیکرکردم... تو ماشین هم باهات حرف نزدم منو سرکوچه پیاده کرد... وقتی جلوی درخانه رسیدم برگشتم... هنوز سرکوچه ایستاده بود... در راباز کردم و داخل شدم. تا صبح بیدار بودم و به حرفهای کیانوش فکر میکردم. هر بار که می خواستم به این فکر کنم که اون منو دوست دارم... یادم به ازار و ادیتهاش می افتاد... نه نمی تونستم... دلم به هیچ صراطی مستقیم نمی شد... اصلانمی تونستم ببخشمش.

صبح نزدیک ساعت ۵ خوابم برد. خواب که نه کابوس و خوابهای اشفته.

جمعه راهر جور بود گذراندم... صبح شنبه راه افتادم سمت شرکت.

تا شهریار رسیدم اخم جواب سلامم رادادو کلیدم رانشانم دادو گفت ماشینت تو پارکینگ شرکت... و منتظر جوابی از سمت من نشدورفت تو اتاقتش... می تونستم حدس بزمنم برای چی اینجوری شده... رفتار بد کیانوش با اون مسبب این قضیه بود... البته از طرفی خوشحال بودم چون مدتی بود بدجور پیله می کرد که شوهرت کجاست؟ و چرا بهت سر نمی زنه؟ و از این حرفها داشت کم کم از حد خودش فراتر می رفت.

شیده و مریم تامن رادیدند گفتند وای رکسان... اون اقا خوش تپیه که باهات بودو بعد باهم رفتیدکی بود؟ شهریار میگه شوهرته... اره؟ لبخندی زد و گفت اره.

وای خداتو شوهر به این نازی داشتی ورو نمی کردی بدجنس؟ حالا کجاست

کی اومده؟

وای اینو باید چی می گفتم؟ مجبور شدم تا حدی حقیقت رابرایشان بگم... گفتم اون دکتره ارتوپده... یکی از سهامدارهای ساماران... الان تازه از خارج اومده و اصفهانه ولی چون تهران نتونست کاری گیر بیاره تو بیمارستان و چون خوب ما اصفهانی هستیم تویکی از بیمارستانهای اصفهان کار می کنه...

شیده گفت اخی نازی!!! حالا شما دور از هم چکار می کنید؟ شانه ام رابالاندا ختم وگفتم سخت نیست... موقتیه.

تا کی؟

خودم هم نمی دونستم... حالا اینو چی جواب بدم... خوشبختانه مش رحیم همان موقع چای آورد و صحبتها منصرف شد.

حدودا دو ساعتی گذشته بود که منشی شهریار زنگ زد که برم پیش رئیس...

وقتی رفتم پشت در اتاقتش... وارد که شدم داشت با کسی تلفنی حرف می زد منو که دید اشاره کرد بنشینم.

گوشی راکه گذاشت... باهمان حالت اخم صبح گفت خانم احمدی...

خانم احمدی!!! چی شد؟

ادامه داد: راستش رو بخواهید رئیس شرکت ساماران خواسته شما هم تو طراحی نقشه ها و اون پروژه مرکز خرید تو کیش باماباشید... البته خودتون می دونید شما قرار بود جزو افراد کمک کننده به اون طرح باشید..... ولی رئیس ساماران می خواست شما جزو طراحی اصلی باشید.

خیلی راحت می تونستم حدس بزنم این قضیه از کجا میخورد.

سر ی تکان دادم و گفتم باشه.. برم؟ و بلندشدم پشتم راکه کردم پرسید شوهرت کجاست؟ شنیدم تویکی از بیمارستانهای اصفهان کار میکنه.... اون اونجا تو اینجا.....

برگشتم و لبخندی زدم و گفتم خیرها زود می رسه....

شانه هایش رابابی خیالی بالا انداخت و گفت مثلاً من رئیس شرکتیم... باید همه چی رو بدونم.

گفتم اره...

-سختتون نیست؟

-نه این زندگی مادونفره... لبخند کجی زدو گفتم باهم مشکل دارید؟ عوضی!!! جواب دادم: نه خیر... ولی زمانه باعث این شرایط شده.... نگاهش حالت بدی پیدا کردو گفتم آگه مشکلی باشوهرت داشتی حاضر کم کمک کنم..

تندی گفتم خیر... ماهیچ مشکلی باهم ندارم... من شوهرم رو خیلی دوست دارم. آقای مهندس عزیز ی
!!!!

سریع برگشتم و از اتاق رفتم بیرون... خدایا اینو کجای دلم جا بدم؟ تو این هیرویر.

ظهر که شد شماره ای ناشناس به موبایلم زنگ زد.

-الو؟

-سلام رکسان!!!

وای نه!!! گفتم: از کجا شماره منو گیر آوردی؟

-سخت نبود خیلی وقته می دونستم نمی خواستم بهت زنگ بزنم.

-تو منو آوردی تو تیم؟

-تیم کجا؟

-طراحان..

-اره

-چرا؟

-چون می خواستم مدام ببینمت..

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟..

-نمی تونم

-لطفا نگو که عاشقمی ... که عق می زنم...

-رکسان می خوام جبران کنم.

-یک کم دیر به فکر افتادی .. دیر شده.

-هنوز زمان دارم

-بس کن!!!!

-شرکت دو هفته دیگه می خواد گروه رو ببره کیش توهم تو گروهی من هم هستم.

-تو چکاره ای؟ می دونستم داره لبخند می زنه گفت رئیس ساماران برادریکی از دوستانه ازش خواستم که تو تمام جلسات و پروژه ها باشم... سرمایه درست و حسابی اوردم تو شرکت ... هم خودم و هم حاجی.... البته همش با اسم خودم.

-خیلی زرنگی؟

-می دونم بهتر تو این مسافرت فکر بدبه سرت نزنه؟

-باشه می خوام امشب دعوتت کنم به شام....

-وقت ندارم

-فرداشب؟

-نه

-پس فردا؟

-نه

-باشه ... امشب می ام خونه عمه زیبا مهمونی... زنگش می زنم و ازش می خوام منو برای شام دعوت کنه و بهش می گم شوهرتم...

-نه عمه زیبانه...

-پس بیا!!!

-نمی خواستم اون پیرزن بفهمه ... چون اگه می فهمید روغ گفتم... خیلی ناراحت می شد.

-میام ولی فقط شام باشه؟

-می ریم رستوران ساعت ۸ می ام سرکوچتون منتظرم... کاری نداری..؟

-نه

-خدا حافظ شب ساعت ۷ ونیم آماده بودم ...مانتوی سبزی تنم بود که تاروی سینه تنگ بود و روبه پایین گشادمی شد و کمربندی نفره ای داشت. شال سبزی شمی سرم کردم و ساپورت سیاهی هم به پایم کردم ...ارایش ملایم کردم و کیف چرم سبز قشنگی که داشتم را برداشتم.

قیافه ام خیلی عالی شده بود. ساعت ۸ روی موبایلم زنگ خورد رفتم دم در سرکوچه تو ماشینش نشسته بود ... سوار شدم و منتظر تاراه بیفتد هنوز متوقف بود برگشتم و نگاهش کردم و گفتم چرا راه نمی آفتی؟

بانگاهی مبهوت خیره شده بود به من ...گفت خیلی قشنگ شدی؟ بی خیال رویم راطرف پنجره کردم و گفتم خب راه بیفت ...

پوفی کرد و راه افتاد ... تورا سکوت بود برگشتم و خیره شدم بهش ...کت شلوار طوسی تنش بود و پیراهن یاسی مردانه ...عطر خیلی خوشبویی زده بود که دلم می خواست نفس عمیقی بکشم و به درون سینه ام بکشم.

کم کم از تهران خارج شدیم ... برگشتم و گفتم کجا می ری؟ گفت صبر کن ... رسیدیم ...

به جاده ای شنی رسیدیم به یک جایی شبیه سفره خانه ... ماشین را پارک کردیم و داخل رفتیم ... همانطور که ایستاده بودم منتظر ... یکباره یک دسته گل زیبا جلویم گرفته شد ... گل های زیبای لیلیوم سفید و صورتی بسیار خوشگلی بود

..... غافلگیر شده بودم ... نگاهی به کیانوش انداختم ... بالبخندی گل و گشادنگاهم می کرد و گفت گل برای گل!!!!

نفس عمیقی کشیدم و گلها را گرفتم ... واقعا قشنگ بود ... در تمام زندگیم تابحال کسی برایم دسته گل نیاورده بود ... حس خاصی داشتم ... نمی دونستم چی بگم ... او هم چیز ی نگفت ... دستش را جلو آورد تا بازویش را بگیرم ... سعی کردم لبخندی بزنم ... بازویش را گرفتم و راه افتادیم رفتیم روی تختی نشستیم ...

کفشهایش را در آورد و بالای تخت نشست ... ولی من ترجیح دادم یکوری بنشینم ... گلها را کنارم گذاشتم و اطراف را زیر نظر گرفتم ... باغ بسیار قشنگی بود و تختهایی لابلای درختان قرار داشت و تک و توک زوجهای جوان نشسته بودند ...

۸۱

گارسنی کنارمان آمد و نموداد ... کیانوش گفت عزیز دلم چی می خوری؟ نگاهی اخم الودبش انداختم و گفتم هرچی می خوام ... خودت سفارش بده ...

من می رم دستام رو بشورم ...

وقتی برگشتم بعد ۵۲ دقیقه جلویش دوغ و نوشابه سیاه و دلستر بود با سالاد درسه شکل و ترشی درسه نوع.

سفارش ماهی سرخ شده با پلو و چنجه و جوجه کباب داده بود. گفتم مگه چند نفریم لبخندی زد و گفت گرفتم تا از هر کدام خواستی برداری.

بیخیال گفتم فقط جوجه می خورم..

-ولی ماهیاش هم خوشمزه است ...از هر کدوم دوست داشتی بخور..

دوغ رادر لیوانی ریختم و خوردم نصف دوغ باقی مانده بود دست دراز کرد لیوانم را برداشت و از جایی که لبم خورده بود.... نوشید.

ابرویی بالا انداختم سعی کردم ترشی بخورم ...دقیقا از هر کجا سالادیا ترشی می خوردم از همانجا فاشق رامی زد... سعی کردم زیاد به روی خودم نیاورمحقیقتا غذای خوشمزه ای بود به قول اصفهانیها بترکی روصدا کن.

بعد خوردن گفت دوست داری کمی قدم بزنیم؟

سر تکان دادم گفتم به شرطی که سکوت کنی و حرف نزنی....

مشخص بود دلخور شده گفت باشه.

بلند شدیم و راه افتادیم. نفسهای بلند می کشید و گهگاهی اه می کشید. وقتی کنار ماشین رسیدیم رو کرد به من و گفت من از این به بعد ۵شنبه همامی ام دنبالت

گفتم چطوری؟ تو که که باید بری اصفهان...

-خوب هر ۵شنبه میام تهران.

-سختته..

-تونگران من نباش..

-نگران نیستم چون برام مهم نیست...

صورتش گرفته شد و مشخص بود خیلی ناراحت شده ولی اصلا برام مهم نبود.... راستش را بخواهید دلم خنک هم شد...

باخودم گفتم مونده هنوز اقاکیانوش.

سوار ماشین شدیم . باز هم سکوت بود... وقتی رسیدیم سر کوچه ... گفت رکسان برای ۵شنبه هات برنامه نذار باشه؟ خواهش می کنم..

سری تکان دادم و گفتم سعی نی کنم... ولی روش حساب نکن... در را باز کردم و راه افتادم.

نیمه های کوچه بودم که صدای پای کسی را شنیدم... برگشتم خودش بود..دسته گلم را جلویم گرفت و گفت اینویادت رفت....

گلها را گرفتم و گفتم ممنون ...شب ربخیر و برگشتم برم.

صداز درکسان!!!!

ایستادم چیه نمی خوام شوهرت روبوسی؟

برگشتم وگفتم برای چی انوقت؟ خوب شب بخیر..

قدمهای بلندی برداشت و بازوهایم را گرفت و مرا بر گرداند و سریع بوسه ای روی لبهایم نشانده برگشت و سوار ماشینش شد و رفت و مرا مبهوت وسط کوچه رها کرد... یکه خورده بودم... اولش عصبانی شدم ولی بعدش حس خوبی بهم دست داد.

وقتی رسیدم گلهار ادرگلدانی گذاشتم و لباسهام رو کندم و به حوادث اونشب فکر کردم.

در طول هفته مدام زنگ می زد... روزی دو تاسه بار وحتى شبها... عمه زیبامشکوک شده بود... ولی چیز نمی گفت.

زیاد سعی می کردم باهاش صحبت نکنم... ولی اون مدام زنگ می زد... حتی شهریار هم متوجه شده بود. قشنگ روز ۵ شنبه منتظر تلفنش بودم ولی تلفن نزد ساعت ۴ عصر اس ام اس داد که ساعت ۸ دم در خونه منتظرم.

حس خوبی بود ولی نمی خواستم درگیر شم.. نه رکسان!!!!!! هیچوقت رفتار هاش رو فراموش نکن... تو بچه نیستی... خرنشو!!!!!! اون همینومی خواد... تاخر شی وگول حرفاش رو بخوری... و اون ازت سواری بگیره... نه امشب بیادیک کم حالش رو بگیرم... این اقا شازده داره بهش خوش می گذره. مانتوی شیری رنگم را تنم کردم... تنگ و چسبان بود و کمر بند قهوه ای سوخته ای داشت... یک شلوار لوله تفنگی هم پایم کردم.. همراه شال شکلاتی بر اقم راسرم کردم و کیف چرمی قهوه ای.

ساعت ۸ آماده بودم ولی تو اقام نشستم تا ساعت ۸ و ۴۵ دقیقه... موبایلم روی سایننت بود. نگاهی به موبایلم انداختم... سه تاملیس کال روی ان بود همراه دو تاس اس ام اس.

-کجایی؟ چرانمیی؟

ساعت ۸ اونیم که شد... بلندشدم و باطمینانیه رفتم پیش عمه زیبا گفتم بایکی از دوستانم قرار شام دارم... منتظرم نباشد.

از در که بیرون امدم... سر کوچه ایستاده بود.. خیلی خونسرد به سمت سر کوچه راه افتادم... در را باز کردم و نشستم تو ماشین.. نگاهی به کیانوش انداختم..

عصبانیت از سرور و ریش می ریخت.. رگ گردنش داشت می زد دستاش رومشت کرده بود روی فرمون... در حالی که دندانهایش رابه هم میسایید گفتم کجا بودی؟ نگاهی به روبرو انداختم و گفتم کار داشتم... بیکار که نیستم مثل تو... تا او مدم کار هام رو بکنم طول کشید.

پوفی کرد و نفسهای عمیق پشت سر هم کشید و راه افتاد. جالب بود به سختی داشت خودش رو کنترل می کرد.

این دفعه جای متفاوتی رفتم یک رستوران بسیار شیک و قشنگ در زعفرانیه رستوران مبلغی به عنوان ورودی داشت و مابه سمت یک میز راهنمایی شدیم...

اینجا غذاهای اروپایی سرو می شد... غذاهایی که اسم انها عجیب و غریب بود ولی بسیار خوشمزه بود.

در حین غذا خوردن متوجه شدم که نگاههای خیره به من می اندازد.. ولی من

حتی یکبار هم نگاهی به او نیا نداختم. همان موقع قیافه اشنایی را دیدم شهریار بود که بادومردمسن بر سر میز ی شسته بود.... شهریار که من را دید یکه خورد... لبخند بسیار زیبایی چاشنی نگاهم کردم لبخندی بامنتهای لوندی...

سرم رابه نشانه سلام و احوالپرسی تکان دادم. شهریار به دومردکنارش چیزی گفت و بلندش دوست من امد... پشت کیانوش به شهریار بود و متوجه او نشد... ولی از لبخند من متوجه شد شخصی اشنار ایدم... شهریار که به مانزدیک شد بلندشدم و دستم را دراز کردم و برخلاف تمام اصولم با او دست دادم...

شهریار یکه خورده بود من تابحال با او اینقدر صمیمی نبودم... اول متوجه کیانوش نشد ولی بعد متوجه نگاههای خبیصانه کیانوش به خودش شد.

سلامی کرد و دستش را جلو آورد ولی کیانوش اصلا دست نداد... من همچنان در حال خوش و بش باشه شهریار بودم و بعد تعارف کردم که سر میز مابنشینند.

می توانستم نگاههای حیرت اور کیانوش را ببینم... ولی اهمیتی ندادم...

شهریار که حسابی مات و متحیر مانده بود نتوانست چیزی بگوید.... فقط گفت بادو تا از مهندسین شهرداری قرار دارد و خوشحال شده که من را ایجادیده....

بعد سر میزش برگشت.

می دونستم که با اینکارم مار حسادت حسابی دور کیانوش چنبره زده.. چون تو این مدت من تابحال اینطوری با اون رفتار نکرده بودم.... با دیدن چنین صمیمیتی و چنین لوندی و لبخندی.... عصبی شده بود.... قاشق و چنگال را در دستش فشار می داد.... می دونستم سعی میکنه خودش رو کنترل کنه.... از اون بعید بود.

ناخود آگاه لبخندی روی لبانم نقش بست سرش را بلند کرد و لبخند من را دید گفت خیلی خوشحال شدی دیدیش؟

من هم گفتم اره.. خیلی!!! هر چی باشه شهریاره... ادم یک اشنار و ببینه خوشحال میشه... نه؟

- پس من اینجا چیم؟ برگ چغندر؟

چیزی نگفتم... فقط پوز خندی زدم و سرم رابه خوردن گرم کردم... قاشق و چنگالش را توبشقابش انداخت و دست به سینه من را تماشا می کرد. ولی من همچنان به خوردن ادامه مید ادم.

گفت چرا؟

همانطور که مشغول بودم پرسیدم: چرا چی؟

- چرا این رفتار می کنی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم چه رفتاری؟ منظورت رونمی فهم...

به طرفم خم شد و گفت من احمق نیستم... برای چی در تمام طول امشب به من کم محلی می کنی؟

سرم رابالا اوردم و گفتم چون و ادار شدم که باهات پیام بیرون... درحالی که اصلا دوست نداشتم پیام.

دستهایش رامشت کرده بود. گفتم از من دل چرکینی؟ سری تکان دادم و چیزی نگفتم.

-چکار کنم تا منو ببخشی؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم می دونی بعضی چیزها فراموش نمیشه... منم اصلا عاشق تونیستم... حتی دوستت هم ندارم... وقتی هم می ببینمت هیچ

حسی بهت ندارم... هیچی... تو آدمی هستی مثل بقیه... تفاوتی با بقیه نداری برام.....

-شهریار رو دوست داری؟ آگه اون امشب دعوتت می کرد باهاش می اومدی؟ به سمت شهریار نگاهی انداختم و لبخندی زدم و گفتم تا حالا بهش فکر نکرده بودم...

شاید بهش فکر کردم.

دستمال سفره ای که دستش بود را با شدت روی میز پرت کرد و گارسن را صدا زد و گفت حساب ما چقدر می شود؟

گارسن صورتحساب را آورد... همراه با انعام پول را پرداخت کرد و بلند شد.

دستم را گرفت و بلند کرد با اعتراض گفتم دارم می خورم.....

اهمیتی نداد... دستم را گرفت و بازویم را کشید و بلندم کرد.

داشتم لذت می بردم... حسابی کف شده بود.

تو ماشین دوباره سکوت بود. منو تورا همراه برگشتم عقب را نگاه کردم... دسته گل

بسیار زیبایی عقب ماشین بود... متوجه من شد... دستش را عقب برد و دسته گل را سمتم گرفت و گفت اینو برای تو گرفته بودم.

دسته گل بسیار گرانبهایی بود... بی خیال دسته گل را گرفتم و روی پاهایم گذاشتم.

گفت اینو برای تو گرفتم می خواستم بهت بدم ولی انگار تو علاقه ای بهش نداری.

صورت من سمت پنجره بود... گفتم آره... احتمالا این هم به سرنوشت اون قبلی دچار میشه...

-سرنوشت اون چی بود؟

-همون شب راهی سلط اشغال شد.

درحالی که اینطوری نبود... دروغ می گفتم....

فرمان را محکم با دستانش فشار داد و پایش را روی گاز فشار داد و با حداکثر سرعتی که می توانست رانندگی کرد.

قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد ولی سعی کردم نشون ندم.

سرکوچه پیاده شدم و گاز دادورفت.

وقتی رسیدم توخونه ... به کارهای امشبم فکر کردم... از خودم راضی نبودم نمی دونم چه حسی بود... از خودم بدم اومده بود... بدم اومده بودکه

از شهریار سواستفاده کرده بودم ... بدم اومده بودکه اینطور کیانوش رو داغون کرده بودم جای اینکه حس انتقام لذتبخشی بهم دست بده ... بیشتر از خودم بدم اومده بود. این من نبودم رکسانای جدید بود ولی خودم اینطور خواسته بودم

بایدتاتاهش می رفتم. باز هم در تمام طول هفته صبح یکبار و شب یکبار به گوشی ام زنگ می زد و حرف می زد.. از عشق ... از دوست داشتن ... از اینکه پشیمونه...

از اینکه می خواذ جبران کنه... ولی نمی تونستم دلم رو باهات صاف

کنم... سخت بود خیلی سخت ... هر بار می اومدم باهاش خوب بشم... یادم به ازار و اذیتهاش می افتاد.

سرد راهی مونده بودم ... کسی رانداشتم تاباهاتش درد دل کنم .. از ش پیرسم چکار کنم.... قشنگ !!! عادت داشتم بهم زنگ بزنه و حرف بزنه خودش هم عادت داشت که من چیزی نگم ... تنها کلماتی که می گفتم سلام و خدا حافظی بود.

نمی خواستم اشتباه برداشت کنه .. اس ام اسهای عاشقانه می داد ... دیگه به هر زنگی هر اس ام اسی ... واکنش نشون می دادم ... ناخوداگاه منتظر بودم ... گاهی می شد جواب زنگش رونمی دادم یابه اس ام اسهاش محل نمی دادم

... بعد اخر سر مثل دیوونه ها می پریدم موبایلم رانگاه می کردم.

اس ام اسهایی قشنگ و زیبا

یک عمر قفس بست مسیر نفسم را حالا که دری هست مرا بال و پری نیست حالا که مقدر شده آرام بگیرم سیلاب مرا برده و از من اثری نیست بگذار که درها همگی بسته بمانند

وقتی که نگاهی نگران پشت دری نیست یا

می توان از آب و از نان ، و از جان خود حتی گذشت
عاشقان را جامه ای پوشیدنی جر چشم نیست
ممکن اما نیست مجنون بود و از لایلا گذشت
یا ز خیر عشق یا میباید از دنیا گذشت

هر بار غافلگیرم میکرد.

صبح روز پنج شنبه زنگ زد و گفت شب منتظرش باشم ساعت ۲ می ادتا بریم شهر بازی و بعد بریم شام بخوریم حرصم گرفته بودبه خودم گفتم

رکسانا حمق!!! چرا دادی؟ یادت باشه اون باتو چکار کرد... اینو فراموش نکن...

اون به چه حقی برات تعیین می کنه چکار کنی؟ انگار دوتار کسانا تو وجودم سر بر آورده بود... یک رکسانای گفت برو باهانش... مهربون باش... گناه داره... می خواد جبران کنه... ببخشش.. ورکسانای دیگه می گفت بره گمشه...

محلش نده... حالش رو بگیر... وانگار رکسانای بدقویتر بود.

اخر هم رکسانای بدپیروز شد... زنگ نزدم بهش بگم نیا... خواستم ادیتش کنم... تو شرکت شیدا و مریم گفتند که می خواهند بروند لواسان ویلا ی خاله شیدا... من هم باهانشون برم.

قرار شد ساعت ۳ عصر جایی قرار بگذاریم و باهم بریم... سریع رفتم خونه و وسایلم رو برداشتم... ساعت ۵ بود اس ام اس دادم به کیانوش من امشب نیستم نیا... همین وگوشی ام را خاموش کردم.

ان شب رفتم لواسان باشیدا و مریم.. حس خوبی بود.. تورا ه گفتیم و خندیدیم و زدیم و رقصیدیم... وقتی هم رسیدیم.. اول رفتیم پیترز اپیرونی خوردیم و گشتی تو لواسان زدیم و بعد رفتیم ویلا و تا ۳ صبح زدیم و رقصیدیم.

دو تا دختر خاله های شیدا هم بودند.. وقتی ساعت ۳ نیم رفتم بخوابم... خوابم نمی برد... عذاب وجدان مثل بختک افتاده بودم... داشتم دیوانه می شدم... نمی دونستم چکار کنم.. بی قرار شده بودم. همه خواب بودند... قاعدتاً من هم با اون همه شلنگ تخته انداختن باید خسته می بودم... ولی نبود.. خواب به چشم نمی اومد...

رفتم توحیاط ویلا... موبایلم را روشن کردم ۴۲ تا اس ام اس همینطور پشت سر هم آمد... یکه خوردم... "کجایی" "چرا گوشیت خاموشه" "الو رکسانا" "کاری کردم دلخوری" "رکسانا عزیزم" "من تهرام" "رکسانا" "خواهش می کنم" "رکسانا" "برات سورپریز دارم" "عزیزترینم" "رکسانا نفسم" "رکسانا" "رکسانا" یکباره تلفن تو دستام لرزید و زنگ خورد... خودش بود دستپاچه ریجکت کردم و دوباره گوشی را خاموش کردم...

چرا؟ چرا؟ اینکار و کردم؟ حالا رکسانای خوب جلو آمده بود.. داشت دیوونم میکرد...

تویبخم می کرد... رکسانای بدن بود... گم وگور شده بود.. رکسانای خوب سرم داد می زد می گفت چرا؟ چرا؟ چرا؟

سرم رو تو دستام گرفتم بغضم ترکیدوزدم زیر گریه "مگه تو عشق نمی خواستی؟ مگه تو دوست داشتن نمی خواستی؟ مگه تو کسی رونمی خواستی تا سرت رو بگذاری روی سینه اش؟ مگه تو اغوش گرم و مطمئن نمی خواستی؟ اخه دردت چیه احمق؟ دردت چیه؟ تکلیفت رو با خودت مشخص کن؟ تو بچه ای بچه...

"...

اشکام همینطور می آمد... به هق و هق افتاده بودم... یک چیز سینه ام را فشار می داد... "چرا گوشیت رو روشن کردی و دوباره خاموش کردی؟ چرا؟ نفهم! نفهم!!!" رکسانای خوب تویبخم می کرد.

داد زدم اره من احمق... من نفهمم... بگو.. بگو... من بی لیاقتم... من بی لیاقتم

....

چراغهای ویلا روشن شد... شیدا و مریم پریدند بیرون.. شیدا گفت رکسانا خوبی؟ چی شده؟ چرا دادزدی؟

بلندشدم... خنده ام گرفته بود... مثل دیوانه هازدم زیر خنده... اونها هم مات و متحیر نگاهم می کردند...
رفتم سمت دستشویی و صورتم را شستم و سمت اتاق خواب رفتم... هر چه قدر اصرار کردند چی شده؟ محلی
ندادم.. لحافم را روی سرم کشیدم و خوابیدم.

موبایلم را تا صبح شنبه روشن نکردم.. صبح شنبه که روشن کردم باز دوباره ۵۲ تایپامک داشتم "رکسانا
چرا" "رکسانا برای چی گوشیت رو خاموش می کنی"

"رکسانا من بخاطر تو اومدم خواهش می کنم می خوام باهات حرف بزنم"

"رکسانا" و پیامکهای بعدی "چرا" "چرا" "چرا"

شنبه و یک شنبه و دوشنبه و سه شنبه آمدن نگ نزد... عصبی شده بودم سر همه داد می زدم... حتی
یکبار با عمه ز بیبا حرفم شد و سرش داد زد... باشهریار که علنی دعوا شد بیچاره مات و متحیر مونده بود
من چه مرگمه؟ روز چهارشنبه که

ساعت ۵ رسیدم خونه... سر کوجه ماشینش ایستاده بود... تا ماشینش رو دیدم قلبم به طرز دیوانه واری
شروع کرد به کوبیدن به دیوار قفسه سینه ام... خون گرمی تو وجودم به جریان در اومد... دوسه قدم
باقیمانده را پرواز کردم.. من را از تو اینه دید پیاده شد. یک کت اسپرت سفید باتی شرت جذبی ابی آسمانی
تنش بودشلوار جین یخی هم به پاداشت و حسابی تیپ زده بود... لیخندی روی لباش بود با وجود تمام اون
رفتار هام لیخند می زد... نفس عمیقی کشیدم و جلورفتم... سمتم اومد و گفت سلام!! خوبی؟ ایندفعه خودم
زودتر اومدم.. کارت داشتم رکسانا... می خوام بیرمت شمال... با دوستام قرار داریم... می خوام تو هم
بیای.

رکسانای بد دوباره بیدار شد.. گفتم من مثل تو بیکار نیستم...

چشمش رنگ التماس گرفت و گفت خواهش می کنم رکسانا... دلم برات تنگ شده... هفته قبل که
ندیدمت... بیبا بریم خوش می گذره... دلم می خواست برم.. ولی رکسانای بد قویتر بود... پشتم را بهش
کردم و به سمت کوجه قدم برداشتم گفتم وقت ندارم... کار دارم...

- ولی شنبه تعطیله... فردا هم ۵ شنبه است.. بیبا رکسانا... بخاطر من...

برگشتم سمتش و گفتم بخاطر تو؟ برای چی؟

جلو اومد بازویم را گرفت و گفت بدی نکن رکسانا... بیبا...

سعی کردم خودم را ناراضی نشون بدم... سری تکان دادم و گفتم خب باشه..

ولی باید حد خودت را نگه داری... شیر فهم شد؟ فکر نکن می تونی زیاده روی کنی.. هنوز نبخشیدمت...

از خوشحالی سر تکون دادوگفت باشه... باشه... پس برو وسایلت روجمع کن برای سه روز... منتظرم..
گفتم خیلی خب..

ورفتم سمت خانه... تودلم داشتندقنداب میکردند... خودم هم دلم یک مسافرت می خواست... توکوچه
دونازرنهای همسایه ایستاده بودندومن رابروبرنگاه می کردند... یکی شون گفت رکساناجون این اقاهه
کیه؟ لبخندی زدم وگفتم شوهرمه.. مشکلی دارید باین قضیه؟ سری تکان دادوگفت نه به خدا!!!

زن دیگر پرسید پس تاحالاکجایوده ؟

گفتم خارج کشور... تازه اومه... اگه سوال دیگر ی نداریدبرم...

کلیدروتوقفل انداختم... سریع پریدم وسایلم راجمع کردم... ازهیجان نمی دونستم چکارکنم.. باعمه
زیباخداحافظی کردم ووسوار ماشین شدم... تاراه افتادیم وتومسیرقرارگرفتیم... ضبط ماشینش راروشن
کردواهنگی شروع به خوندن کرد:

بیا حس عجیبی ، با حال غریبی ، دلم تنگته پر از عشق و عادت ، بدون حسادت ، دلم تنگته گِله بی
گلایه ، بدون کنایه ، دلم تنگته پر از فکر رنگی ، یه جور قشنگی ، دلم تنگته

تو جایی که هیشکی واسه هیشکی نیست و همه دل پریشان دلم تنگته تنگه واسه خاطر اتت که کهنه
نمیشن دلم تنگته تنگه برای یه لحظه کنار تو بودن

یه شب شد هزار شب که خاموش و خوابن چراغای روشن منه دل شکسته، با این فکر خسته ، دلم
تنگته

با چشمای نمناک ، تر و ابری و پاک ، دلم تنگته ببین که چه ساده، بدون اراده ، دلم تنگته مثل این
ترانه ، چقدر عاشقانه ، دلم تنگته

یه شب شد هزار شب ، که دل غنچه ی ماه قرار بوده باشه تو نیستی که دنیا به سازم نرقصه به
کامم نباشه چقدر منتظرشم که شاید از این عشق سراغی بگیری کجا کی کدوم روز ، منو با
تمام دلت می پذیری منه دل شکسته، با این فکر خسته ، دلم تنگته با چشمای نمناک ، تر و
ابری و پاک ، دلم تنگته ببین که چه ساده ، بدون اراده ، دلم تنگته مثل این ترانه ، چقدر
عاشقانه ، دلم تنگته

اهنگ روی تکرار بود ومدام می خوند... دیگه نمی تونستم تحمل کنم.. دستم روجلوبردم وضبط
راخاموش کردم. اشک توچشام جمع شده بود...

تودلم گفتم من هم دلم تنگته ولی نمی تونم... می فهمی؟ نمی تونم... اول جاده چالوس... بادوستان
کیانوش قرار داشتیم.. وقتی رسیدیم ۴تاماشین منتظرمون بودند... یک پرادو.. یک پرشیادوتا۲۲۴
چندنفر هم ایستاده

بودند... وقتی ماشین کیانوش به انهارسید.. پیاده شدیم من رابه سمت انهاهل دادوبه انها معرفی کرد
.. نیلوفر وسعید... پرنده حسین... ش هرام وحنانه

... سپهر و علیرضا و سمانه و سارا همه یاباهم زن و شوهر بودند یا نامزد بودند... ولی یک چیز مشخص بود آنها همه از قشر پزشک بودند... بر خوردشان خیلی احترام امیز بود.

قرار بود بریم ویلای علیرضا. توراه شمال باز هم برام اهنک گذاشت ولی هیچکدام به اندازه اهنک دلم تنگته میعن روی من اثر نداشت... باز هم نمی تونستم... دلم راصاف کنم هر بار که می خواستم خودم راراضی کنم... یادیکی از رفتارهای بدش می افتادم.

مطمئن بودم این سفر شمالش هم نقشه است تا من راتحت تاثیر قرار دهم... ولی الان وقتش نبود... نمی تونستم چنین اجازه ای بهش بدم....

وقتی رسیدیم ویلا شب شده بود و همه خسته بودیم.. سر راه تو یک رستوران غذا خوردیم و به سمت ویلا راه افتادیم.

ویلای قشنگی بود و به دریا... اتاقهای متعددی داشت یکی از اتاقها متعلق به من و کیانوش شد.. وقتی وارد اتاق شدیم... برگشتم و گفتم ببین کیانوش... یاتوروی تخت می خوابی.. یامن.. بهتره فکر دیگه ای نکنی... چون نمی خوام پیشم بخوابی..

پوفی کرد و گفت باشه هر جور راحتی... من روی مبل می خوابم...

سری تکان دادم.

قرار شد بریم لب دریا آتیش روشن کنیم و شب نشینی داشته باشیم. لباس گرم تنم کردم... دی ماه نزدیک می شد و هوا خیلی سرد بود. پالتوی بافتنی ام را پوشیدم رفتم لب آب... همه انجا بودند کیانوش هم کت چرمی تنش بود.. رفتم روی یک کنده با فاصله از کیانوش نشستم.

قرار گذاشتند که فردا صبح به سمت امامزاده ای در کوههای سرسبز بروند.. مثل اینکه تانسیری از راه باماشین باید می رفتیم و بقیه مسیر باید پیاده می رفتیم...

در این بین سپهر گفت بابابی خیال بشید... هواشناسی گفته فردا بارون

ورگبار شدیدی اد... ولی همه اعتراض کردند و گفتند باران قراره ظهر بباد... ماصبح زود می ریم و تا ظهر بر می گردیم.

قرار بر این شد ساعت ۲ صبح بریم... موقع خواب لباس راحتی پوشیدم... سریع رفتم تورخت خواب خوابیدم... کیانوش وقتی وارد اتاق شد و دید من خوابیدم

... آمدستم و گفت رکسانا می شه خواهش کنم لااقل جلوی دوستان کمی مراعات بکنی...

رکسانای بد دوباره بیدار شد.. بلندشدم و گفتم مراعات؟ مراعات چی؟ من

اونهارو زیاد نمی شناسم؟ مگه تو مراعات پدر و مادر بدبخت منو کردی؟ مگه تو مراعات منو کردی؟ هر جور بخوام رفتار می کنم... ناراحتی... منو برگردون...

بعد دراز کشیدم و خوابیدم... نفسهای عمیق می کشیدم... می دونستم خیلی عصبانی شده... ولی داره خودش رو کنترل می کنه... مستی محکم زد تو دیوار و دوباره رفت بیرون.

اونشب تونگاه دوستاش مشخص بودکه تورفتارهای من وکیانوش دقیق شده اند و حدس می زنم تا حدودی شک برده بودند. ولی اصلا برام مهم نبود... رکسانای بد پشتم بود... اونشب رکسانای بدپیشم بود و بدون عذاب وجدان راحت خوابیدم.

صبح که بیدار شدم... شلواری ابی یخی و پالتوی بافتنی قهوه ایم راتنم کردم... شال بافتنی سورمه ایم را سرم کردم و چکمه های ساق بلندم را پیام کردم....

و سوار ماشین شدیم... تو راه تو یک قهوه خونه صبحانه خوردیم و رسیدیم به اون جاده مالرویی که قرار بود پیاده بریم.....

کیانوش کنارم امدتادستم را بگیرد... دستم را از دستش بیرون آوردم و گفتم خودم می تونم... لطفا دستت به من نخوره....

اخمی بین دوا برویش قرار گرفت و چیزی نگفت. راه بالا رفتن به سمت امامزاده به نظرم بهتر بود... راحت رسیدیم یک ساعتی اونجا بودیم... خیلی زیبا و قشنگ بود عکس گرفتیم... در تمام مسیر هر بار که کیانوش کنارم می اومد... سعی می

کردم ازش فاصله بگیرم... حتی یکبار نیلوفر کنارم امدوگفت عزیزم باکیانوش بحث شده؟ من هم فقط نگاهش کردم و لبخند زدم... یعنی به توجه؟

موقع برگشتن آسمان ابری شده بود... به پیشنهاد علیرضا که قبلا هم اینجامده بود از مسیر دیگری رفتیم... تا زودتر برسیم... نم نم باران شروع شده بود تا اینکه کنار یک رودخانه خروشان رسیدیم... باران شدت گرفته بود تا حدی خیس شده بودیم... در کنار مسبر رودخانه راه رفتیم تا به یک پل چوبی رسیدیم... پایه های چوبی داشت و دوتا الوار کنار هم روی آن گذاشته بودند... پل بسیار خطرناکی به نظرمی امد... همه از پل با احتیاط رد شدند... ولی هرکاری کردم نمیتونستم خودم را راضی کنم... از پل رد شوم... آخر سر رفتم روی پل... باران با شدت تو صورتم ضربه می زد... کیانوش داد زد: بیار رکسانا... زود باش...

نمی دونم چی شد... تعادلم را در یک لحظه از دست دادم و پرت شدم تو آب...

آخرین چیزی که دیدم فریاد کیانوش بود که کتکش را کند و خودش را انداخت توی آب...

اب همینطور تودهان و بینی ام میرفت... اب با شدت مرا با خودش می برد... جریان خروشان اب نمی گذاشت من خودم را به شاخه ای درخت گیر بدم.

سرم را برای آخرین بار بالا آوردم... یکباره توده حجیمی از اب وارد دهانم شد...

احساس خفگی کردم... روی سینه ام فشار می امد... کم کم لخت و بی حس شدم و نم یتوانستم دست و پایم را تکان دهم... سرمای اب بی حسم کرده بود... در همین اثنا دستی دور کمرم حلقه شد و مرا دنبال خودش کشید... همچنان تا مدتی با هم در اب خروشان رفتیم... تا آخر سر در جایی متوقف شدیم و دست دور کمرم را با خودش به سمت کنار رودکشاند... وقتی دستانم خاک را لمس کرد خاک را در اغوش گرفتم... گریه ام گرفته بود... به شدت می لرزیدم....

انقدر لرزش شدید داشتم که نمی توانستم حرف بزنم... که صدای کیانوش را شنیدم: رکسانا خوبی؟

سرم راتکان دادم... زیر بغلم را گرفت تا بلندشوم... که در شدید ی در پای راستم احساس کردم... نگاهی به پایم کردم سنگهای تیز رودخانه بالای قوزکم را خراشیده بود خونریزی می کرد... کیانوش سریع شالم را از سرم کشید

و دور پایم بست. بعد دستانش را زیر پایم و کمرم انداخت و بلندم کردم... سرم را روی سینه اش گذاشتم خیلی خسته بودم... تمام بدنم کوفته بود... پایم بشدت دردی کرد... باران شدت گرفته بود و هواسردتر می شد... هر دو از سرمی لرزیدیم.

دیگر چیزی ی نفهمیدم و بیهوش شدم.

آخرین بار که بهوش امدم داخل یک خانه چوبی بودم و اتشی روشن بود و کیانوش کنارم نشسته بود دستم را در دستش گرفته بود... می لرزیدم و احساس داغی می کردم... کیانوش رویم خم شد و گفت متاسفم رکسانا... مجبورم به این کار... باور کن....

دیگر چیزی یادم نیست ولی هرچی بود و هر اتفاقی افتاد... ی خبر بودم تا

زمانی که دوباره چشمهایم را باز کردم. وقتی بهوش امدم... نیلوفر بالای سرم

نشسته بود... چشمهایم را که باز کردم با خوشحالی کسی را صدا زد و گفت بهوش اومد...

به اطرافم نگاه کردم... کیانوش بالای سرم امد و سرش را خم کرد و پیشانیم را بوسید و گفت عزیز دلم... همه رونگران کرده بودی... دوروزه که داری از تب میسوزی... حالت خیلی بد بود... متاسفم... متاسفم... که باعث این وضع شدم...

سرم را به سمت دیگر چرخاندم... گفتم می خوام بخوابم... یکباره یاد چیزی ی افتادم چشمهایم را باز کردم و گفتم امروز چندشنبه است؟ کیانوش جواب داد شنبه... برای چی؟

به سختی بلند شدم و نشستم و گفتم باید برگردم تهران...

متعجب نگاهم کرد و گفت برای چی؟ آگه نگران شرکت هستی... خودم زنگ می زنی رئیس...؟

سری تکان دادم و گفتم نه... فقط می خوام برگردم... همین...

مشخص بود که ناراحت است... نیلوفر رو کرد به کیانوش گفت راست می گه

... باید برش گردونی....

نمی دونم چه شده بود... حس خوبی نداشتم... فقط دلم می خواست برگردم.

تورا به برگشتن به اصرار خودم روی صندلی عقب ماشین دراز کشیدم و خوابیدم... حاضر نبودم کنار کیانوش بشینم... وقتی رسیدیم تهران... من را جلوی خانه عمه زبیا پیاده کرد و گفت پنجشنبه میام دنبالت... موقع پیاده شدن جواب دادم نه نیا... لطفا امتدی سراغم نیا... آگه برات مهمه... و در را بستم و به سمت خانه رفتم.

احساس می کردم که دارم کم کم به اون وابسته میشم... اصلا چنین چیزی را دلم نمی خواست... هنوز امدگی این مسئله را نداشتم.

تماسهاواس ام اسهای کیانوش باز هم در طول هفته ادامه داشت و هر بار در هر تماسی از من می خواست که به دیدنم بیاید... و اینکه دلش تنگ شده ...ولی دلم نمی خواست... فکرمی کردم نیایددرمقابلش وا بدم...

اون نیایدبه سادگی منودوباره بدست بیاره.

روزهازپی هم می آمدندومی رفتند...شهریارازمن خواست برای پروژه شرکت سارامان به همراه اوبه کیش بروم... از اوخواهش کردم که من رامعاف کند...وقتی کیانوش فهمیدخیلی عصبانی شد... هرروز به موبایلم زنگ می زدومن رابازخواست می کرد... تااینکه دفعه اخر سرش دادزدم وگفتم توجه حقی داری؟ دوست ندارم ...نمی خوام مثل سفرشمال بشه ...تواشتباه فکرمی کنی

...فکرکردی من به این راحتی می تونم ببخشمت ...نه اصلا... تو ۵۲ سال ازبهترین سالهای زندگی منوبه لجن کشیدی... این دهسال روبه من پس بده...

می تونی جبران کنی؟ نه... پس اینقدرخودت رومحق ندون که بخوای بامن اینطوررفتارکنی.... ناراحتی؟ طلاقم بده....

فقط یک جمله گفت من توروطلاق نمی دم رکسانا.... تنهازمانی ازدست من ازادمی شی که یامن بمیرم یاتو... اینوفراموش نکن ...وگوشی راگذاشت.

داغون شده بودم... عصبی گوشی ام راپرت کردم سمت دیوار...گوشی

شکست و هزارپاره شد... عمه زیبا سراسیمه و ارداتاقم شدوگفت مادرچی شد؟ وقتی منودیدکه دارم گریه می کنم وگوشی ام شکسته ...ترجیح دادچیزی نگو... حتی عمه زیباهم شک کرده بود...باباهمان شب آمد تهران... عمه زیبابرایش گفته بودکه مدتی است عصبی شدم ...ازم پرسیدرکسان ..چی شده؟ رفتم توبغلمش وگفتم بابا...خستم ...خسته... چرا من نمی تونم یک زندگی آرام وبی دغدغه داشته باشم؟...چرا منی تونم یک زندگی راحت داشته باشم؟ باباخبرداشت که کیانوش منوپیدا کرده... جواب دادچرا منی بخشی؟ سرم رابلندکردم وگفتم توبودی ...می بخشیدی بابا؟ اره؟

توچشمم نگاه کردوگفت من هیچ وقت نمی تونم جای توباشم.... توخودت بایدبینی که می تونی ببخشی یانه...

-نمی تونم بابا ...اصلا....

-پس بالین وضع کناربیا ...داری خودت روداغون می کنی..

ان شب تاصبح بابا ببحرف زدم ...وقتی آرام شدم... خوابیدم ...بابافر دای ان شب برگشت.

تصمیم گرفته بودم روی بخشش کیانوش فکرکنم ...ولی انگار روزگار منی گذاشت... یعنی خودکیانوش مسبب این قضیه شده بود.

ان روز صبح که از خواب بیدار شدم ..کوفته بودم... سرم دردمی کردودهانم مزه تلخی می داد.... وقتی شیرینی که عمه زیباگرم کرده بود...خوردم انگار معده ام جمع شدوزدیردلم ...سریع به سمت دستشویی رفتم وهرچی در معده ام بود بالا اوردم.

وقتی وارد شرکت شدم بوی عطر افراد... حتی بوی بدن دیگران... حالم رابهم میزد... خل شده بودم... اصلانمی دونستم چرا اینجوری شدم؟

چندین بار تو شرکت حالم بهم خورد... تایک هفته حالم نزار بود... هرکسی به من میرسید و می پرسید چه بلایی سرم آمده؟

خودم هم نمی دانستم... فکرمی کردم درد بی درمانی گرفته ام... تا اینکه شیداگفت حامله ای؟ چشم داشت از حدقه درمی اومد... قاطع گفتم نه...

ولی چشمای شیدا باشک به من دوخته شدوگفت اخه تواز بوی عطرو بوی بدن دیگران هم حالت بهم می خوره... مثل ویارمی مونه حالاتت... پر بودت عقب نیفتاده؟

نفس توسینه ام حبس شد... شیداراست می گفت تقریبا ۳۲ روزی میشدکه پر بودم عقب افتاده بود. ولی چطوری؟ چطور چنین چیزی امکان داشت؟ مگه من مریم باکره بودم؟

خنده ام گرفته بود نه من مطمئنا مریضی بدی دارم...

عصر همان روز رفتم دکتر... حدس اولیه دکتر همین بود... سرم راتکان دادم وگفتم نه دکتر... گفت از کجامطمئنی؟

گفتم اخه من وشوهرم مدتهاست رابطه نداشتیم.

دکتر هم برایم آزمایش نوشت... فکر کنم او هم حرفم راباور نکرد...

داشتیم دیوانه می شدم... وقتی متصدی از مایشگاه جواب ازمایش رادستم داد... سریع برگه راباز کردم نوشته بود positive... یعنی چی مثبت؟ ولی چطور؟ یک لحظه جرقه ای تو ذهنم زد... توشمال... ولی چطوری؟ وای نه!!!! خودشه...

می خواستم موهایم رابکنم... زنگ زدم کیانوش... مطمئنا خیلی تعجب کرده بود... سریع جواب دادر کسانا عزیزم تویی؟

انقدر عصبانی بودم که گفتم یک چیز می پرسم... راستش روبگو...

-چی عزیزم؟

-وقتی من توشمال بیهوش بودم... تو بامن رابطه برقرار کردی؟ اره؟ خندیدوگفت منظورت چیه؟

دادزد: تو بامن س*ک*س داشتی یانه؟ دوباره خندیدوگفت حالا مگه چی شده؟

"لعنت به تولعنت به تو" گوشی راقطع کردم... سریع زنگ زد... ولی تماس راریجکت کردم وگوشی راخاموش کردم..

خیلی عصبانی بودم... دوباره از من سواستفاده کرده بود... دوباره من بازیچه اوشده بودم... من دران حالت بیهوشی و مریضی و او بایست فطرتی کامل بامن رابطه برقرار کرده بود و حالا من حامله شده بودم... دلم می خواست بکشمش

...

کیانوش خان داشتیم می بخشیدمت ... ولی خودت نداشتی ... داغ بچه رو بدلت می گذارم. نمی دونستم با وضعیت جدیدم چطور کنار بیام ... حاملگی اونهم در این شرایط ... تازه عمه زبیا هم بود ... به اون چی باید می گفتم؟

مغزم به جایی قدیمی داد ... می دونستم کیانوش بچه می خواد ... تو حرفاش برام گفته بود که دلش می خواد بچه ای از من داشته باشه و مثل من چشمش

سبز باشه ... حتی یکبار گفته بود دلم می خواد بچه دختر باشه تا اسمش رو بگذارم پریا ...

می دونستم اگه کیانوش می فهمید بار دارم ... مطمئنا من رابه زور هم که شده برمی گرداند اصفهان ... نمی خواستم به این راحتی دستش به من برسد ...

باید فکر می کردم و به یک نتیجه قطعی می رسیدم و یارهایم شدید شده بود ...

یک روز شهریار من را کنار کشید و گفت اگه وضعیت نامناسبه مرخصی بگیر ...

همین راکم داشتم تندی برگشتم و گفتم من مشکلی ندارم ..

- ولی تو حالت بده .. تو ... تو ...

مونده بود چی بگه؟ سریع گفتم من هیچیم نیست ... معده ام به هم ریخته دکتر رفتم ...

می ترسیدم از طریق شهریار به گوش کیانوش برسد ... ولی دیر یازود او میفهمید و من باید کاری می کردم ...

تا اینکه از شانسم همه چی جور شد خواهر شوهر عمه زبیا تو رشت زندگی می کرد و خبر رسید مرده .. عمه زبیا هم تصمیم گرفت بروانجا ... من هم خدا خواسته دنبالش رفتم ... به هیچکس هم نگفتم ... به پدر و مادرم هم نگفتم که حامله هستم ... حدس می زدم به خاطر نوه هم که شده من را وادار به برگشتن کنند.

بدون خبری راه افتادیم به سمت رشت ... موبایلم را خاموش کردم و از شهریار مرخصی یک ماهه گرفتم و گفتم بهش خیر می دم ... به اندازه کافی تو حسابم پول جمع کرده بودم ... ماشین هم که داشتم ... باید فقط جای مناسبی گیر می اوردم.

توی یک هفته ای که رشت بودیم با خانواده فامیل شوهر مرحوم عمه زبیا آشنا شدم ... در بین آنها دختری مطلقه بود به نام سهیلا ... دختری مهربان که به دلیل نازایی شوهرش او را طلاق داده بود و در خانه ای تنها زندگی می کرد ... با هم اُخت شدیم و وقتی به او گفتم می خواهم از تهران مدتی دور باشم ... خودش

پیشنهاد داد که پیش اوز زندگی کنم ... عمه زبیا به تهران برگشت قَسَمش دادم که به کسی جای من را نگویم ... گفتم عمه!!! شوهرم سروکله اش پیدا شده و من نمی خواهم بفهمد کجاستم ... به پدر و مادرم .. خودم اطلاع می دهم به کسی نگویم من کجاستم ...

عمه زیبای ساده لوح هم پذیرفت ... پیرزن بیچاره ... من خیلی از ساده لوحی سوا استفاده کره بودم.

زنگی هم به بابازدم وگفتم برای تغییرذائقه می رم شهرستان ساوه... چون کیانوش دوباره اذیت می کنه... بابای ساده هم قبول کرد...باباطولی مدتی بودکه بدلیل سیگارکشیدن مکرر ریه اش اذیت شده بودودکتربرایش استراحت تجویز کرده بود.

قول دادم که مدام تماس می گیرم .خانه سهیلا درجاده روبه سمت بندرانزلی بود...خانه ای یک طبقه وبالای سریک مغازه لباس زنانه فروشی و خودش هم

درطبقه پایین کارمی کرد... به سهیلاگفتم که تازه طلاق گرفته ام وباردارم ونمی خواهم شوهرم بفهمدکه من باردارم وگرنه بچه رامی گیرد...

سهیلا بیچاره هم که عاشق بچه...قبول کردوقول دادکمکم کند.

ازاینهمه دروغ ازخودم بدم آمده بود...رکسانای خوب مدتی بودمن رارهاکرده بود...رکسانای بددروغگو بامن بودواصلا احساس عذاب وجدان نمی کردم...پیش خودم فکرمی کردم کاردستی می کنم... عقل ومنطقم کاملاتعطیل... لجبازی پیشه کرده بودم واصلابه عواقب کارم فکر نمی کردم....

سه هفته بعدعمه زیباتماس گرفت وگفت مردخوش قیافه ای که خودش راشوهرم معرفی می کند دنبالم میگشته ولی ازبس برای عمه زییابد او راگفته بودم...عمه زییاهم گفته بودمن رفته ام ساوه... همان چیز که به باباگفته بودم.

«ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان @Asheqaneroman»

ماههای بارداری سخت وطاقت فرسابود...کاری مطابق تحصیلاتم نتوانستم پیداکنم اکثراندنبال نیروی مردمی گشتندواگرکاری بوددرخدمنشی گری ونقشه کشی ساده بود وگاهی محیط نامناسب بودوگاهی ساعات کاری زیاد وگاهی حقوق پایین...بعدازدوماه گشتن اخرسرکاری دریک شرکت مهندسی

گیراوردم.زنگ زددم شهریاروگفتم تسویه حساب بامکن بکندومابقی حقوقمرا به حسابم واریزکند.خیلی عصبانی شدولی من اصرارکردم واو اخرسرراضی شد.

کاری نیمه وقت درحد یک نقشه کش معمار ی پیداکردم...حقوقش مناسب بود...بایدقبول می کردم...باتوجه به شرایطم بایدفکری به حال خودم می کردم...

سهیلاچندین بارازمن پرسیده بودکه چرانزدوالدینم نمی روم ومن گفته بودم می ترسم شوهرم مراوادارکنندزدهش برگردم...

کم کم شکمم بزرگترمی شدوفعالیت وپشت میزنشستن برایم مشکل...

باوجودماشین بازهم هرروزخیلی خسته می شدم...هفته ای یکباربه باباومامان زنگ می زدم ازاحوالم برایشان می گفتم باباشک کرده بودمی گفت رکسانا توساوه نیستی کجایی گفتم بابامی خوام مدتی راحت باشم نگرانم نباشیدجام خوبه پیش اقوام عمه زییاهستم.

ساعت کارم از ۸صبح تا ۴عصربود...درمحیط کارم اکثرامردبودندوفقط من ویک منشی زن بودیم...مانتوهای گشادخفایشی تنم می کردم ونمی گذاشتم کسی بوبیردکه باردارم....

کم کم اوضاع روحیم بهم ریخت .. احساس بدی داشتم... احساس تنهایی ...
 دلمردگی... قبلآگاهی باسهیلاتاکسی می گرفتم و می رفتیم لب اب ولی
 دیگر حاضر نبودم دریا بروم... وقتی زنها و مردهارادست در دست هم می دیدم
 ... قلبم به دردمی امد... حتی یکبار که زن بارداری دیدم که شوهرش اورادراغوش گرفته و کمکش می
 کند تا زلب جوی رد شود... بغض گلویم رافشرد من این
 دست حمایتگر ر می خواستم ... من لبخند حمایتگر می خواستم... خیلی اوقات دلم می خواست سیم کارت
 قبلی ام رادر موبایل بگذارم و به کیانوش زنگ بز نموو ولی هر بار دستم نمی رفت و رکسانای بد نهب
 می زدند... اینکار و نکن .. یادت نره اون باتوجه کرد...
 تنها همدم بچه ام بود با او حرف می زدم برایش در دودل می کردم بارها خواستم پاروی دلم بگذارم
 و سوار ماشین شوم و برگردم ولی نشد.....
 شبها تا ساعتهای گریه می کردم و صبح با چشمهای پف الودبیدار می شدم... سهیلا از احوالاتم شک کرده
 بود ولی زیاد سوال پیچ نمی کرد حوصله کسی ر انداشتم..... کم کم پر خاشگر شدم.....
 سرکوچکترین مسئله ای بادیگران دعوا می کردم حتی حوصله خودم ر انداشتم به مرحله ای رسیده
 بودم که حتی حوصله نداشتم حمام بروم... سرم ر اشانه کنم ابروهایم پر پشت شده بود....
 مدتها بود ارایش نکرده بودم.... لباسهای گشادوزشت و بیر ریخت تتم می کردم... مثل ادم اهنی سرکار می
 رفتم.... بر میگشتم خانه... می خوابیدم
 ... شام می خوردم و دوباره می خوابیدم....
 سهیلا از دستم خسته شده بود... به مرحله نق زدن افتاده بود... تا اینکه یک روز عمه زیبابه درخواست
 سهیلا دیدنم امدوقتی من ر اباان حال نزار دیدم رادراغوش گرفت و سرم رابه سینه اش تکیه دادوگریست
 هرچه از من می پرسید چه بلایی سرم امده؟ جواب نمی دادم... در ماه شش حاملگی بودم و پیدا بود...
 وقتی فهمیدم ر بار دارم داشت دیوانه می شد... فهمیده بود من به او دروغ گفتم
 ... نفهیدم کی رفت؟

مثل عروسک شده بودم و هیچ حسی نداشتم. ان شب سهیلا داشت اهنک گوش می کرد. وقتی اهنکی
 در ضبطش شروع به خواندن کرد گریه ام کرد این اهنک و صف حال من بود.

وقتی رفتم کسی غصش نگرفت

وقتی رفتم کسی بدرقم نکرد دل من میخواست تلافی بکنه

پس چشمه هیچ کسی عاشقم نکرد پس چشمه هیچ کسی عاشقم نکرد

وقتی رفتم نه که بارون نگرفت هوا صاف و خیلی هم آفتابی بود

آگه شب میرفتم و خورشید نبود آسمون خوب میدونم مهتابی بود

دم رفتن کسی گفت سفر بخیر که واسم غریب و نا شناخته بود

اما اون وقتی رسید که قلب من همه آرزوهاشو باخته بود
چهره هیچ کسی پژمرده نبود گلا اما همه پژمرده بودن
کسائیکه واسشون مهم بودم همه شاید یه جور ی مرده بودن
وقتی رفتم کسی غصش نگرفت وقتی رفتم کسی بدرقم نکرد
دل من میخواست تلافی بکنه پس چشمه هیچ کسی عاشقم نکرد
پس چشمه هیچ کسی عاشقم نکرد وقتی رفتم نه که بارون نگرفت
هوا صاف و خیلی هم آفتابی بود آگه شب میرفتم و خورشید نبود
آسمون خوب میدونم مهتابی بود دم رفتن کسی گفت سفر بخیر
که واسم غریب و نا شناخته بود

اما اون وقتی رسید که قلب من همه آرزوهاشو باخته بود
اما اون وقتی رسید که قلب من همه آرزوهاشو باخته بود
وقتی اهنگ تمام شد... شروع کردم به ضجه زدن و گریه کردن.... گریه می کردم ناله می کردم...
سهیلامبهوت مانده بود... جلوامدودر اغوشم گرفت ولی اوراپس زدم.
انقدر گریه کردم که از حال رفتم... شب بادرشدیدی زیردلم از خواب بیدار شدم ...
دلم بطرز وحشتناکی دردمی کرد... بلندشدم وبه سمت دستشویی رفتم.... از شدت درد زانو زدم و کف
زمین مچاله شدم.... همانوموقع احساس کردم...

زیرپایم خیس شد... زیربدم حوضچه ای از خون تشکیل شده بود... باوحشت به خونی که از من می
رفت خیره شدم... وحشترده درحالی که جیغ میزدم سهیلار اصدادکردم.... وقتی مرا دران وضعیت
دید... سریع زنگ زد ۵۵۵ تازمانی که امبولانس رسید... من درخون عرق شده بودم... مامواران
اورژانس پتویی دورم پیچیدند و مرا روی برانکار دگذاشتند.... سهیلاگریه می کرد... آخرین چیزی که
دیدم چشمان گریان سهیلا بود. تویک جایی مثل بیابان داشتم می دویدم... هر جا سرمیکشیدم... بیابان
برهوت بود... لباس بلند سفیدی تنم بود و پاهایم برهنه بود
... دادمی زدم ولی صدایی از گلویم در نمی اومد....

کلافه و سردرگم بودم... یکهو مامان و بابام را دیدم... ایستاده بودند و من را نگاه می کردند.... رفتم
سمت شون ولی رویشان رابرگرداندم... یکطرف دیگر عمه
زیبا ایستاده بود.... رفتم سمتش... او هم رویش رابرگرداند.... طرف دیگر کیانوش ایستاده بود بایک
چیزی که توی بغلش بود.... رفتم سمتش اون بسته سفید رابه من داد... بازش کردم یک توده پراز خون

بغض شکست ... هق و هق گریه می کردم ... گفتم مامان ... نمی خواستم اینطوری بشه ... تقصیر من نبود.....

مامان جلو آمد و گفت تقصیر تو نبود؟ پس تقصیر کی بود؟ حتماً کیانوش اره؟ پس اون کسی که تافهمید حمله ست .. فرار کرد رشت ... کی بود؟ کسی که صبح تاشب سرکار بود و پدر خودش را در می آورد ... کی بود؟ هان؟ جواب بده ... برای چی رکسانا؟ چرا؟ تو چطور زنی هستی؟ هان؟ کیانوش بد ... کیانوش ظالم ... کیانوش پست فطرت ... توجی هستی ... برای چی؟ اون که باهات خوب شده بود ... اون که دیگه کاریت نداشت ... دو سال بود می دونست تهرانی ... حتی وقتی فهمیدم و ادارت نکرد برگردی ... اون وقت تو از سر لج و لجبازی فرار کردی رشت ... که چی رو ثابت کنی؟ هان؟ حالا بچه تو مرده ... دکتر گفت بچه نارسایی رشدی داشته ...

جفتش خوب تشکیل نشده بوده ... از بس به خودت فشار آورده بودی ... جفت بد جات تشکیل شده بوده ... چرا رکسانا ... توحی به من و بابات هم نگفتی ... چرا اخه

؟ حالا هر چی می خواستی ... ثابت کردی ... اره؟ اره؟

دیگه داشت فریادمی زد و گریه می کرد ... سهیلارام آرام گریه می کرد ... در اتاق باز شد ... سرم را برگرداندم .. کیانوش دم در اتاق ایستاده بود ... مامان

و سهیلا تا کیانوش را دیدند از کنار تخت به سمت او رفتند ... مامان گفت تازه بهوش آمده ... مامی ریم بیرون پسر ...

کیانوش سری تکان داد ... در را بست و آمد کنارم روی تخت رو برویم نشست ... موهایش پریشان بود ... چشمهایش پف کرده بود ... سرخ شده بود ... ریش چند روزه ای داشت ... پیراهن جذبی سفیدی تنش بود و دو دکمه بالای یقه اش باز بود ... کت اسپرت سیاهی هم پوشیده بود ... خیره شده بود به من ... تایک دقیقه همینطور خیره در چشم من نگاه می کرد ...

با صدایی بی احساس گفت حالا راضی شدی؟ دلت خنک شد؟ منو بیچاره کردی؟ یا هنوز مونده؟ باید باز هم منو اذیت کنی؟ آگه راضی می شی برم تو خیابون و خودم رو بندازم جلوی ماشین ... تا حسابی دلت خنک شه ... تو بچه مون رو به خاطر خود خواهی از دست دادی ... دکتر گفته جفتت نارسا بوده ... چون مواد غذایی مناسب بهت نرسیده ... فعالیت و نشستن زیاد زیاد روی درکار ... باعث شده به بچه فشار بیاد ... جفت سر راهی بوده و خونریزی کردی ... بچه مرد ... خودم گذاشتمش تو سردخونه ... دختر بود ... پریای ما ... تو کی هستی؟ فکر کردی کی هستی؟ خدایم گه ببخشید ... قاتل رویای چوبه اعدام می

بخشند ... پدر و مادرم با وجود اینکه کیومرث بچه محبوبشون بود از اعدام برادرت گذشتند و تو منو ببخشی ... توبدتری ... توبدتری از من ... آگه من از ارت دادم

... تو هر دو مون رو از ارت دادی ... آگه من تو رو زدم ... تو هر دو نوم

رو نابود کردی ... دچقدر بهت گفتم برگرد ... چقدر گفتم بیا تا زندگی جدید شروع کنیم ... چقدر بهت گفتم فراموش کن ... امیدوارم حالا راضی شده باشی ... می دونی وقتی زنگ زد من به موبایلت می گفتم خاموشه ... داشتم دیوانه می شدم ...

گفت از دستم ناراحتی... ولی باور کن نمی خواستم اینطوری بشه... تب کرده بودی... لباسهایت رودر اوردم ثابت بیادپایین... بعدلرز کردی من خرم کنارت خوابیدم... تادمای بدنت رو حفظ کنم... توی اون کلبه وسط جنگل.. هیچ پتو ولحافی نبود... حتی یک تکه پارچه کهنه هم نبود... بابامن هم مَرَدَم... چکار کنم

؟تو هم زنم بودی... خلاف کردم؟ باشه... بایدجلوی خودم رامی گرفتم...

متاسفم... می دونم... ولی بایداینکاروبامن بکنی؟

صدبارزنگ زد و موبایلت خاموش بود... اومدم دم خونه عمه زیبا... اولش بامن خیلی بدبرخوردکرد... وقتی گفتم شوهرت هستم گفت ولت کنم.. وچه چه... ده بار دم خونت امدم... تاحاضرشد به حرفام گوش کنه.. وقتی گفتم مدتهاست بامن میای ومی ری... باور نکرد... کارتم رابهش دادم والتماس کردم خبری از تو به من بده... بعدشش ماه... سه روز قبل زنگ زدگفت تورو دیده... گفت حالت بده... گفت بارداری... داشتم خل می شدم... بلیط گرفتم... نمی دونی چقدرخوشحال شدم وقتی فهمیدم حامله ای... گفتم برت می گردونم... به پات می افتم تابامن بیا ی... دنیاروبه پات می ریزم... امدم دم خونه شما همسایتون گفت بردنت بیمارستان... وقتی رسیدم بالای سرت... گفتم دکترم تاجازه دادندبالای سرت پیام... قیافه تو بااون حال نزار... چشمهای گودافتاده...

«ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان @Asheqaneroman»

این چه قیافه ای بودبرای خودت درست کرده بودی؟ هان؟ برای چی؟ وقتی سزارین میخواستندبکننت... اصرارکردم پیام بالای سرت.. شانس اوردم که شوهرِ دکترت... همکارم بودتوتهران اجازه داد... وقتی بچه راببرون کشید... داددستم... می خواستم ضجه بزوم... چرارکسانا؟ چرا؟ چطوردلت اومد؟ اون می تونست بچه ماباشه ولی تونگذاشتی... باخودخواهیت... خودم بردمش توسردخونه... خودم بردم وخاکش کردم... میدونی یعنی چی؟ اینکه ادم بچه خودش راخاک کنه... یعنی چی؟ نه نمی دونی... دست وپاداشت چشم داشت ابرو... مو... خداااااااا... رکساناچکارکردی؟

همانطورکه تعریف می کردگریه می کرد... من تابحال گریه اورانندیده بودم... گفت ببین... من تابحال گریه نکردم... لذت می بری گریه من رومیبینی... لذت ببر... دیگه برام مهم نیست رکسانا... هرکاری دوست داری بکن... ولی بدون هنوزهم طلاقتم نمی دم... هرجادوست داری برو... هرشهری خواستی برو...

دیگه برام مهم نیست.. فقط اینوبدون من تورو درمرگ بچه مون مقصرمی دونم... ولی برخلاف تو... می بخشمت... چون می دونم اینکارت ازسر نادونیت بوده... عذاب وجدانت توروالان بیشترنابودمی کنه... ولی من می بخشمت....

اینوباورکن... منتظربودم تابهبوش بیای وحرفام روبهت بزوم... فرداصبح برمی گردم اصفهان... آگه بازهم برات زندگیمون ارزش داشت... برگرد... خواستی

بمونی بمون... هرماه هم مبلغی بابت نفقه میریزم به حسابت... ازتخت پایین امدوصورتش راجلواوردوتوچشمام خیره شدوگفت بهتره تافرصت داری به رفتارت توی این مدت فکرکنی... وببینی

واقعا من مقصر بودم یا خودت.... برقی از دلخوری تو چشماش ریشه دوانده بود..... ایستادوپوفی کردوسری تکان دادوبرگشت ورفت.

وقتی دررابست ازته دل ضجه زدم.. خودم راجمع کردم وگریه کردم کیانوش راست می گفت من کی بودم؟ من کی هستم؟ یک انسان خودخواه... کسی که به خاطریک کینه... هم خودش و هم شوهرش و هم بچه اش رااسیب رساند.. این توانی بودکه پرداختم... چرا؟ چرا؟ حالاچکاربایدمی کردم؟ این چشمهای که امشب به من خیره شده بود... زمانی برق عشق دران بود... ولی امشب برق دلخوری برق ناراحتی من دلش رااشکسته بودم.... و من مسبب ان بودم.... باخریت خودم... می توانستم این عشق رابه نفع خودم داشته باشم... ولی از خودم راندم.... بایدکاری می کردم... دیگه بس بود... دیگه بس بود....

بچه مون دختربود... وقتی یادش افتادم اشک دوباره جوشیدن گرفت....

انقدرتاصبح گریه کردم... تاخوابم برد... مامان وسهیلادیگه تواتاق نیامدند. وقتی از خواب بیدار شدم صبح شده بود... یادم به دیروز افتاد وبچه ام... دوباره بغض گلویم راگرفت... پاهایم راداخل شکم جمع کردم وارام آرام گریه کردم.

آتش گرفته بودم دلم سوخته بود... درددیدی بود.... بچه ای که هرروز بااو حرف می زدم... لالایی می گفتم... به حرکاتش عادت کرده بودم... به تکانهایش...

دیگر نبود... بچه ام دختر بود... دخترک کوچولوی من... این حق من نبود... این حق من نبود... من مقصر بودم....

ولی تواین مصیبت همه مقصر بودند.. روزبه... کیومرث... فرانک... مامان وبابا... کیانوش... حاج جوادووجیهه خانم... وخودم... درآخر هرکسی به نوعی... ولی گناه خودم بیشتر بود... من بچه ام رافداکردم...

مدتی بودحرکات بچه کم شده بود... حتی فرصت نکردم برای مراقبت

نزددکتر زنان بروم.... همه ازسهل انگاری... می خواستم انقدرکارکنم وپول دربیآورم تا بعدزایمان تامدتی پول نخواهم..... به باباومامان نگفتم تا کیانوش از طریق ان دومراپیدانکنند... اما به چه قیمتی؟ به قیمت از دست دادن بچه ام...

همه مرامقصر می دانستند... این حق من نبود... دلم می خواست الان کسی بود تا سرم راروی سینه اش می گذاشتم وگریه می کردم... دلم می خواست دستی مهربان بود... تاروی سرم کشیده شودومرادلداری دهد... دلم می خواست کسی بودتا مراسرزنش نکند... دلم یک سنگ صبورمی خواست... دلم عشق ومحبت می خواست... مگر من ادم نبودم... چرا باید این مصیبتهارامی کشیدم؟

«ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان @Asheqaneroman»

حتی مادرم مراتویبخ کرد... کیانوش به بدترین نحو ممکن مرامقصر دانست وسهیلامات ازاینکه من چطورمردی مثل کیانوش راول کرده ام..... خداچرا من اینقدرتنهابودم؟ من هم ادم بودم... حتی مامان الان بالای سرم نیست... گریه ام شدیدتر شده بود... می خواستم بمیرم... دیگه تحمل نداشتم... این زندگی به چه دردی خورد؟ حالاگیرم مردی... خاکت می کنندوزودفراموش می شوی

باید بر می گشتم ... بر می گشتم اصفهان باید دوباره شانسم را امتحان می کردم ... دیگه بس بود ... من الان بیش از هر کسی اورامی خواستم ... ولی باچه رویی توچشماش نگاه کنم ... یعنی منومی بخشه ؟ بلندشدم و روی تخت نشستم می خواستم همون لحظه برگردم ... کیانوش گفته بود که امروز صبح بر می گرده ... باید می رفتم و ازش عذرخواهی می کردم ... من خیلی درحقتش بدی کردم ... من یک زندگی اروم می خوام ... من بچه می خوام ... عشق ... محبت ... من محبت می خوام ... از تخت پایین امدم ... سرم گیج رفت ... دستم رابه کناره تخت گرفتم . در اتاق باز شد و صدای سهیلا آمد چکار می کنی رکسانا؟ کی بیدار شدی؟ امدوزیر بغلم را گرفت ... و ادارم کرد روی تخت بخوابم .

گفتم سهیلا می خوام برم باچشمانی متحیر به من خیره شد ...
- کجا؟

- اصفهان

- الان حالت خوب نیست باید استراحت کنی خیلی ازت خون رفته

- ولی من باید برم کیانوش کجاست؟

- رفت اصفهان اگه می خواهی برو ولی باید جون داشته باشی

هر طور بود رضیم کرد تا بخوابم ... مامان در اتاق را باز کرد و جلوامدگفتم مامان می خوام برگردم ..

- کجا؟

- اصفهان

صورتش باز شد و گفت راست می گی ... وای الهی قربونت برم مادر ... خوب کاری می کنی بابات هم خوشحال می شه ...

یکباره یاد بابا افتادم .. گفتم مامان ... بابا کجاست ؟

- خونه روز به ... قلبش ناراحت بود دچار نارسایی قلبی شده بهش چیز ی نگفتم تا ناراحت نشه ...
"بیچاره بابا"

دوروز بعد بیمارستان بستری بودم و بعد مرخص شدم ... تا رسیدم خانه .. مامان کمک کرد و سایلم را جمع کنم ... هیجان زده بودم ... ولی نمی دانستم عکس

العمل کیانوش چیه؟ دلهره داشتم .. قیافه ام خیلی بد جور شده بود .. زیر چشمام گود افتاده بود ... رنگم سفید شده بود ...

توی دوسه روز بعدی مامان با جگر و گوشت و غذاهای مقوی خفه ام کرد تا به قول خودش تقویت شوم ...

از اینکه می خواستم برگردم خیلی خوشحال بودم.... مدام به مامان می گفتم یعنی منومی خودا؟ منومی بخشه؟

مامان هم منودلداری می دادولی خودش هم مطمئن نبود.

یک هفته بعد..... بعدراست وریست کردن کارها و خداحافظی با سهیلا.... بامامان راه افتادم.... هر یک ساعت.... مامان و ادارام می کرد.... بایستم.... ولی انقدرهیجان زده بودم که هر دو ساعت می ایستادم..... شب رسیدیم اصفهان.....

مامان گفت یکسربیریم خانه انها..... ولی می خواستم اول برم خانه خودم

.....خونه من وکیانوش..... ولی مامان گفت بایداستراحت کنم..... فرداصبح برم.....

تاباروحیه و سرزنده باشم.....

ان شب اول رفتیم دنبال بابا...خونه روزبه.... روزبه امددم در و تا من رادید....

چشمانش پراشک شد..... روزبه خیلی شکسته شده بود.... نمی دانم چرا ان لحظه احساس کردم..... چقدردم برای روزبه تنگ شده بود..... جلورفتم

.... در اغوشش گرفتم.... هر دو همانجام در گریه کردیم و باهم رفتیم داخل.... باباتا من رادید خیلی خوشحال شده بود..... از هیجان به تنگی نفس افتاده بود.... جلورفتم و در اغوش گرفتمش..... وقتی بابافهمید می خوام برگردم پیش کیانوش..... خوشحال شده بود... با باباهمان شب برگشتیم خانه مامان و بابا...

تاصبح نقشه کشیدم... تاچی بگم.... صبح اول رفتم حمام و ارایش ملایمی کردم تارنگ پریدگی صورتم را پنهان کنم.... مانتوی فیروزه ای تنم کردم و شال

ساتن نقره ای سرم کردم و شلوار جین لوله تنگی سیاهی به پا کردم... کیف چرمی قهوه ای خوشگلم را روی دوشم انداختم....

سوار ماشین شدم و رفتم سمت خانه حاج جواد.... اول یک دسته گل زیبا گرفتم و بعد از شیرین سرای پانته آ.... یک جعبه شیرینی ناپلئونی گرفتم.... حاج جواد خیلی این شیرینی را دوست داشت.... به سمت انجارفتم.... زنگ در را زدم

..... قلبم داشت می امدتودهانم.... در بدون اینکه کسی بی رسدکیه؟ باز شد..... وارد شدم.... وقتی در اپارتمان وجیهه خانم را باز کردم.... صدایش را شنیدم... که می گفت حاج اقا خداخیرت بده... برونونها رو بگذار تو اشپزخانه و بیاکمک.... می خوام این مبل رو جابجا کنم.... فکر کنم جاش زیاد خوب نیست.... مثلاً شب مهمون داریم.... نمی دونم این دختره کیان کجا سرش گرمه؟ بهش گفتم زود بیاد.... نیومده هنوز..... سرش را بلند کرد و تا من رادید.... دستش را گذاشت روی سینه اش و افتاد روی صندلی که کنارش بود....

جلورفتم و گل و شیرینی را گذاشتم روی میز و جلوی پایش زانو زدم و بغض الود گفتم سلام وجیهه خانم.... من اومدم.... منو ببخشید.... به خدا خیریت کردم

... نفهمیدم ... برگشتم برای همیشه ...

مات و متحیر نگاهم می کرد... دستش را جلو آورد و بادستانش صورتم را لمس کرد و یکباره اشک از چشمانش جاری شد و گفت چرا؟ چرا اینکارو کردی؟ اخه چرا؟ مگه من وحاجی چکار کرده بودیم؟ برای چی؟

و دیگر نتوانست صحبت کند... زن بیچاره!!! حقیقتا این زن هیچ ازاری به من نرسانده بود... فقط تنها گناهش شکوت مقابل رفتارهای کیانوش بود... ولی باز هم نسبت به او کینه ای ندشتم...

هر دو همدیگر را در اغوش گرفتیم تا مدتی گریه کردیم... زنگ در زده شد... وجیهه خانم گفت پاشو مادر!!! حتما حاجیه حتما خیلی خوشحال می شه تو رو ببینه ...

پاشو... خودت درو باز کن ...

بلند شدم و در را باز کردم... حاجی وقتی وارد شد گفت حاج خانم نونوایی تعطیل بود... اخه امروز دوشنبه است تعطیله... یادم نبود...

وقتی من را دید... صحبتش قطع شد... دستش را به دیوار تکیه داد... جلورفتم... خم شدم و دستش را بوسیدم و در حالی که سرم پایین بود گفتم حاجی

... منو ببخش نادونی کردم... دخترتون برگشته...

مر ابلند کرد و در اغوش گرفت... سرم را بوسید و گفت تو مارو ببخش دخترم

... باید جلوی رفتارهای اون پسر رومی گرفتیم ...

سرم را بلند کردم و گفتم نه... نه... من شمارو مقصر نمی دونم... منومی بخشید؟

-اره عزیزم... چرانه؟

گفتم حاجی... کیانوش نمی دونه من اومدم... الان کجاست؟ بیمارستانه؟ کی میاد؟

حاجی نگاهی به من کرد و گفت نه رفته مسافرت...

-مسافرت... کجا؟

-ده روز قبل یک تلفن بهش شد و رفت شمال... وقتی برگشت... داغون بود... هرچی پرسیدم نگفت چیه؟ بعد زنگ زد و مرخصی گرفت و رفت قشم...

پیش پسر خالش...

-کی می اد؟

-نمی دونم... مثل اینکه می گفت فردا...

فردا... تا فردا فرصت داشتم باید آماده می شدم... حقیقتا نمی دونستم فردا چه اتفاقی می افته؟ ...

خیلی هیجان داشتم... از یک طرف باخودم می گفتم اگه منوقبول نکنه... اگه دوباره باهام بدرفتاری کنه... واز طرفی صدایی می گفت اون خودش گفت برگرد... توروبخشیده....

وجیهه خانم گفت که اون شب مهمون دارند... ولی من تازمانی که موضع کیانوش رونمی دونستم حاضر نبودم باهیچ کس دیگه روبرو بشم..... به

خاطر همین ازشون قول گرفتم به هیچ کس نگویندکه من برگشتم... تاخودم فرداییام....

حاج جوادقول دادساعت اومدن کیانوش روبهم بگه... یک ساعتی نشستم وخلاصه این دوسال روبرای هردو گفتم... حتی بچه دارشدم..... نمی خواستم چیز ی راینهان کنم....

«ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان @Asheqaneroman»

وقتی حاج جوادوجیهه خانم فهمیدند.... هر دوگریه کردند... به انهاگفتم کیانوش چقدر داغون شده بود... حاج جواددرحالی که اشک چشمانش رویاک می کرد...گفت پس علت این بهم ریختن کیانوش همین بود؟ گفتم این پسر چه اتفاقی برایش افتاده؟

بعدنفس عمیقی کشیدوگفت تووکیانوش هردوتون اشتباهات زیادی

کردید... ولی خداروشکر... الان هم هردوجوونید ومی تونیددوباره از اول زندگیتون روبسازید.... من وجیهه خانم هم کمکتون می کنیم....

دوست نداشتم کیان... منواونجابیبینه... بخاطر همین خداحافظی کردم واومدم بیرون...

احساس سبکی می کردم... رفتم کنار رودخونه خشک... که یک زمانی پرازاب بود ودادزدم: من اومدم... اومدم بمونم... اومدم پیشت... دوست دارممممم.....

چندتا عابریکه داشتندرد می شدندباتعجب منونگاه می کردند... وحتماپیش خودشون می گفتنددختره عقلش رواز دست داده....

دستام رودورخودم حلقه کردم وازته دل خندیدم... اعتمادبنفس پیدا کرده بودم....

برخلاف انتظارم.... بر خوردهر دوخوب بود....

روکردم سمت اسمون وگفتم خدا!!!کمک... یک فرصت... می خوام زندگیم رواز اول بسازم....کمکم کن... زن خوبی بشم... زن زندگی... می خوام بچه دار شم... میخوام شوهرم رودوست داشته باشم...خدایا!!!کمکم کن...

توهمیشه پناه من بودی... همیشه پیشم بودی... وتنهام نگذاشتی... بازم تنهام نگذار... خداجون... کیانوش روبه من برگردون... دلش روبامن صاف کن... خداجون...کمکم کن تا عشق بهش بدم... خدایا بونت برم... خیلی باحالی خدا... دمت گرم که همیشه هوام روداشتی....

وقتی به خودم اومدم... داشتم گریه می کردم... نشستم کنار رودخانه... یک ساعتی اونجا بودم بعدبلندشدم ورفتم خونه... اول یک سر به ارایشگاه زدم....

موهام رو رنگ کردم وصورتم رابندانداختم... بعد رفتم بازار ویک دست

مانتوشلوار خوشگل قشنگ خریدم ... ویک جعبه شیرینی هم برای مامان و بابا

.....

زنگ زد مامان و بابا و گفتم غدام رو بیرون می خورم.... حدودای عصر بود برگشتم...

ساعت ۲ حاج جواد زنگ زد و گفت کیانوش گفته فردا صبح پرواز داره و ساعت ۹ می رسه خونه..

گفتم که می رم خونه خودم... غافلگیرش می کنم... اون هم استقبال کرد.

قرار شد صبح زود برم و اونجا و مرتب کنم... خیلی هیجان زده بودم... وقتی مامان و بابا فهمیدند که واکنش

حاج جواد و جیهه خانم خوب بوده... خیلی خوشحال شدند... بابا گفت که اگه کیانوش بدرفتاری باهام

کرد... سکوت کنم و هیچی نگم

... چون حالا باید ثابت کنم که دوستش دارم.

تا ساعت ۳ نخوابیدم و مدام نقشه ریختم.... ساعت ۲ رفتم سمت خونه حاجی

..... رفتم اپارتمان خودم و اونجا و حسابی تمیز کردم.... ساعت ۸ اونیم بود

..... پرواز کیانوش ساعت ۸ اونیم می نشست...

سریع رفتم حموم و ارایش کردم و یک لباس یاسی قشنگ و دامن سفید بلندی پام کرد.... موهام رو بالای

سر م بستم و منتظر موندم.... هیجان داشتم... دلم داشت تاپ تاپ می کرد... دستام می لرزید و سعی می

کردم.... نفهسای عمیق بکشم... انگار داشتم هواکم می اوردم....

حاجی زنگ زد و گفت زنگ زده کیانوش.... تو راه و گفته تایک ربع دیگه می رسه

.... اروم و قرار نداشتم.... پاهام بی قراری گرفته بود.... تمام بدنم میلرزید....

هرچی به اومدنش نزدیک می شد... دلشوره ام هم بیشتر می شد....

و جیهه خانم زنگ زد و گفت می خوای پیام پیشت؟ گفتم نه... کار خودمه.... طفلی اون هم نگران بود.

نشستم روی مبل مقابل در ورودی... صدای در اومد... زیر لب ایه الکرسی خوندم... سه تاقل هواله

.... از خدا کمک خواستم.... چشم رومیخ در کردم....

درباز شد و کیانوش اومد داخل... وقتی دیدمش دلم بر اش ضعف رفت... خدایا یعنی من اینقدر این

مرد دوست داشتم و نفهم بودم... سرش پایین بود... یک لباس جذبی یاسی تنش بود... سِت لباس من

...چه جالب... شلوار لی قهوه‌ای پایش بود... موهایش بهم ریخته بود و ریش چندروزه ای داشت....

چقدر خوش قیافه بود؟ چقدر دوست داشتی؟ خدایا... چرا من تا حالا اونون دیده بودم؟...

هنوز متوجه من نشده بود داشت چمدونش رو میاورد داخل.... چمدونش گیر کرد به جایی و گفت لعنتی

!!!! تو رو کم داشتم.... و پرتش کرد وسط هال و گفت به جهنم.... بعد جمعش میکنم....

بلندشدم هنوز منوندیده بود... دستاش رو کردتوجیبش وموبایلش رودرآورد ویک شماره گرفت وگوشی رو گذاشت دم گوشش.... گفت الوسلام یوسف... بین من امروز نمی تونم پیام بیمارستان... یک امروز جام انکال باش... فردامی ام جات انکال می شم... قربونت برم... دمت گرم... نه امشب انکالم... باشه؟.....

همون موقع چشماش افتادبه من... مات مونده بود... توگوشی اروم گفت بعدزنگ می زنم... تلفن رو اوردپایین وجلوامد.... رفتم جلوش ودستاش رو گرفتم وگفتم من برگشتم... خودت گفتی منومی بخشی....

صدام می لرزید... بغض توگلم گیرکرده بود... گفتم اومدم برای همیشه ...

منوببخش... اومدم تادوباره ازاول شروع کنیم... خواهش می کنم یک فرصت بهم بده.... بخاطرعشقی که زمانی به من داشتی... قبولم می کنی؟ اره؟ جواب بده...

کیانوش دهانش بازمانده بود... متعجب نگاهم می کرد... تلفن ازدستش افتادودستاش رودورم حلقه کردوسرم راروی سینه اش گذاشت... هر دو باهم گریه کردیم... دستش راکردلای موهایم ودم گوشم گفت فکرنمی کردم برگردی... منتظر بودم که بری یک شهردیگه....

باگریه گفتم ولی من اومدم... من اومدم... همون شب تصمیم گرفتم برگردم....

همون شبی که توفرداش برگشتی اصفهان... سرم رابالاگرفتم وگفتم منومی بخشی؟

چشمش پراشک بود... لبخندی زدوگفت همونشب بهت گفتم می بخشمت....

سرش راجلواوردوپیشانیم رابوسید ودوباره سرم رابه سینه اش چسباند... نمی دونم چنددقیقه به این حالت بودیم... هر دو آرام آرام گریه می کردیم... که صدای دراومد... مر ازخودش جداکردودر رابازکرد... حاجی وجیهه خانم... پشت دربودند....

حاجی نگاهی به مانداخت وگفت بیاحاج خانم... این دوتا که باهم صلحند... چقدرنگران بودی؟

وجیهه خانم چشمش پراشک بود... جلوامدومن وکیانوش رادراغوش گرفت وگفت الهی قربون هر دوتون بشم مادر... دیگه از خداهیچی نمی خوام...

بعدمار ازخودش جداکردوگفت فقط یک چیز... منوحاجی روزودتر به نوه برسونید....

کیانوش دستش رادورکمرم حلقه کردوگفت اینومطمئن باشید... ونگاهی پرازعشق به من انداخت... من هم بالبخندی جوابش دادم....

حاجی جلوامدودست وجیهه خانم راگرفت وگفت بیاحاج خانم... این دوتامرغ عشق روول کن خیلی حرفه دارندباهم بززند... وبعدنگاهی به کیانوش انداخت وگفت ناهاروشام امشب... یاتو... تازه دوکیلوشیرینی ناپلئونی مخصوص من می خری... بابت شیرینی اشتهی تون....

کیانوش دست راستش راروی چشم راستش گذاشت وگفت به روی چشم حاجی... شما جون بخواه.....

حاجی لبخندی زدوگفت جوننت رو برای یکی دیگه بده... وباچشم اشاره ای به من کرد...هرچهار نفرمان خندیدیم ...

درکه بسته شددوباره مرادر اغوش گرفت ودم گوشم گفت خیلی حرفه دارم..

خیلی چیزها هست که می خوام بگم... ولی اینوبدون دوستت دارم.... خیلی زیاد...

سرم رابلندکردم وگفم من هم همینطور....دوستت دارم....

توچشمام نگاه کردوگفت دوباره بگو...

-دوستت دارم

-دوباره

-دوستت دارم

-دوباره

-دوستت دارم دیونه....

صورتش راجلواورد...

داغ شدم....

این بهترین بوسه ای بودکه تابحال از من گرفته بود...

خدایا...شکرت...

خدایامتشکرم ...

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوستت دارم

بگم دوست دارم بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تورو دارم فقط تو رو دارم

بیتو کم میارم نبینم غمو اشکو تو چشماش؟

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفس هات

ببین دوست دارم منم مثله تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیا منم سخت میگذره همه شب هام

ببین دوست دارم ببین دوست دارم

دوست دارم وقتی که چشمتو میبندی با من به درد های این دنیا میخندی
آروم میشم بگی از غم ها دل کندی بیا به هم بگیریم دوست دارم
دوست دارم من اون چشم های قشنگتو دارم واست میخونم این آهنگتو
هر چی میخوایی بگو از دله تنگه تو بیا به هم بگیریم دوست دارم
نبینم غمو اشکو تو چشماش؟ نبینم داره میلرزه دستات
نبینم ترسو توی نفس هات ببین دوست دارم
منم مثله تو با خودم تنهام منم خسته از تموم دنیا
منم سخت میگذره همه شب هام ببین دوست دارم ببین دوست دارم
دوست دارم وقتی که چشمتو میبندی با من به درد های این دنیا میخندی
آروم میشم بگی از غم ها دل کندی بیا به هم بگیریم دوست دارم
دوست دارم من اون چشم های قشنگتو دارم واست میخونم این آهنگتو
هر چی میخوایی بگو از دله تنگه تو بیا به هم بگیریم دوست دارم
آره دوست دارم دوست دارم....
ترانه دوست دارم بابک جهانبخش

پایان

ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان
جهت دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی
به کانال تلگرام عاشقان رمان پیوندید
@Asheqaneroman

